تاریخ و شناخت ادیان - درس هفتم

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۴۵

آخرین بررسی : ۸۷/۰۱

تاریخ تحریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : نگاهی به داستانِ خلقت

درس هفتم

هند برای من اقیانوسِ عظیمی از روح، فرهنگ، معنویت، حقیقت، اساطیر، خرافه و همه چیز است. در فرهنگِ معنوی و عرفانیِ دنیا و در تاریخِ دنیا، غنی‌تر از فرهنگِ هندی وجود ندارد، و از این رو من به آن توجه و تکیهٔ فراوان دارم.

اینک در هندیم و هم چنان اصرار داریم که هند و مذاهبِ هند، دقیقاً شناخته شود، و این همه اصرار به چند دلیل است.

اولین دلیل در لزومِ شناختِ مذاهبِ هند

از نظرِ علمی در این فرهنگِ شگفت، به شدت، عظمت، شکوه، عمق و رقتِ احساس و تفکر و خیال می‌بینم، یعنی وقتی از "آتن" به "بنارس"، از یونانِ قرن پنج و چهار و سه و دو پیش از میلاد ـ دورهٔ سقراط و افلاطون و ارسطو و امثالِ این‌ها ـ به هند و از "جمهوریتِ" افلاطون به "ودا" و "اوپانیشادها" می‌آیم، خویش را در پروازی بلند می‌بینم، و احساس می‌کنم که از دورهٔ دبیرستان، به دورهٔ عالیِ تحقیق و تفحصِ ماوراء درس وارد می‌شوم. چنان است که از جوانی فیلسوف‌مآب و دانشمند، به روحِ عظیمِ پُر از شگفتی‌ای رسیده‌ام که همهٔ آفرینش را پر کرده است.

اکنون نیز، احساسی چنین دارم. وقتی که پای صحبتِ "سارتر" و "کامو" نشسته‌ام و حرف‌هایشان را شنیده‌ام، و آنگاه به پای سخنِ "تاگور" و "رادها کریشنان" راه یافته‌ام، درست احساس می‌کنم که از پیشِ شاگردی به خدمتِ استادی بزرگ رسیده‌ام، که هنوز هم شرق ـ همینِ شرقِ عقب ماندهٔ منحط ـ دارد نبوغ‌ها و آفرینش‌های عرفانی و روحانی را خلق می‌کند.

دومین دلیل برای شناختِ مذاهبِ هند

ماشین‌زدگیِ مادی و فرهنگِ بورژوازیِ مصرفیِ دنیا که حیوانِ اقتصادی ساخته و بشریت را در اوجِ قدرتِ علمی و صنعتی‌اش از درون، پوک و پوچ، و خشک و کم عمق، و آدم‌ها را نیرومند و زرنگ، اما بسیار پست و حقیر، و از نظرِ اخلاقی و روحی ضعیف کرده است، انسانِ امروز را علیهِ این زندگی‌ای

که برایش ساخته است به عصیان واداشته است. عصیان علیهِ فرهنگِ تجارتی، علیهِ فرهنگِ صنعتی و علیهِ زندگیِ مصرفی. این است که در آمریکا، فرانسه و انگلستانِ امروز، روحِ عصیانِ فردی متوجهِ شرق ـ و شرق، یعنی هند ـ شده است.

و اکنون آرزوی جوانِ روشن‌بین و خودآگاهِ غربی این است که علیهِ آن زندگیِ دود و صنعت، و ریتمِ خشک یکنواخت، و زندگیِ مقتدر و مصرفی و بی‌روح، طغیان کند و رهایی بیابد و خویشتن را به فضایی پُر از روحانیت و عشق و معنویت ـ که فکر می‌کند هند است ـ بکشاند. و رهایی یافته از آن بناهای عظیمِ صنعتی در معابدِ ساکت و مرموزی که هزاران پیامِ اسرارآمیز، در گوشِ انسانِ خاموش می‌ریزد، آرامشی بیابد.

این وسوسهٔ شدیدِ "شرق زدگی" که بر غرب حاکم است، همچون وسوسهٔ "غرب زدگی"ای است که در شرق حکومت می‌کند.

و هم چنان که ما در غرب زدگیِ مان، چون غرب را نمی‌شناسیم و ناشیانه با تلقی‌ای مسخ شده، از تمدنِ غرب اقتباس می‌کنیم بی‌آنکه از عواملِ مثبت و مترقی سود بجوییم، جوانِ غربی نیز ـ با نیازی شدید به روحانیتِ افراطی و پارسایی معنوی و به اوجِ رقتِ احساسِ بشری و مذهبی و عرفانی ـ که نمی‌تواند زندگیِ بورژوازی و اشرافیِ پدرانش را ـ که به قیمتِ استعمار و استثمارِ جهان و جنایاتِ هولناک و غارتِ تمامِ بشریت به دست آمده است ـ تحمل کند، از آن همه می‌گذرد و به این سوی جهان می‌آید ـ به شرق ـ تا از معنویت و روحانیت، و یا از مکاتبِ عرفانی و مذهبیِ هند الهام بگیرد، چون شرق را ـ با همهٔ نیازی که بدان دارد ـ نمی‌شناسد ـ هم‌چنان که ما غرب را نمی‌شناسیم، بدان احتیاج داریم ـ به جای بهره گرفتن از شرق به عنوانِ عاملی بسیارِ مترقی، گرفتارِ اعمالی ناشیانه شده است.

این است که شناختِ هند نه تنها کمکِ مان می‌کند که مذهب و تاریخِ ملتی بزرگ را بشناسیم، و نه تنها در شناختِ اسلام، که یکی از عناصرِ سازنده‌اش احساسِ عرفانی ـ اشراقی و روحانیتِ عرفانیِ خاصی است، به کارِ مان می‌آید، و نه تنها ـ در شناختِ ادبیات و فرهنگ و تاریخِ مان ـ که به شدت از هند الهام گرفته و تحتِ تأثیرِ مکتبِ عرفانیِ هند است ـ ما را یاری می‌دهد، بلکه کمکِ مان می‌کند که امروز را بشناسیم، و این گرایش، حساسیت و کششی را که برای روحانیت و عرفانِ شرقی، در غرب وجود دارد، دریابیم.

پس شناختِ هند، در عینِ حال شناختنِ این قرن و آخرین موج‌های نوی است که در روح و چهرهٔ صنعتی و خشکِ غرب پدید آمده است.

تعطیلِ تابستانی

اکنون که در "تاریخِ ادیان" به هند رسیده‌ایم و اهمیتِ این فصل از درسِ‌مان را دریافته‌ایم، صلاح می‌بینیم که همین مقدمه بر ادیانِ هند را پایان بدهیم، و ورود به اصلِ درس را بگذاریم برای ابتدای سالِ تحصیلیِ آینده، که اگر چنین ادامه یابد در اوجِ گرما، درسِ‌مان نیز به نهایتِ عمق و جدیت و حساسیت و پیچیدگی‌اش می‌رسد. و این درست هنگامی است که عده‌ای از دانشجویانِ شهرستانی، ناگزیر از رفتن به شهرستان‌اند، و تنها راهِ تماسِ‌شان با این کلاس مطالعهٔ پلی‌کپی‌ها است که هرگز به روشنی‌ای که خودِ سخن هست، نیست و اگر اصلِ درس را نشنیده باشیم، یک غلط، یک ویرگول و نقطه‌ای که پس و پیش بشود، جمله را از معنی می‌اندازد، و چون کلاس را ندیده‌ایم، اشتباه را نمی‌فهمیم و از فهمِ اصلِ مطلب عاجز می‌مانیم.

این است که با پایان دادن به این مقدمهٔ واجب، درس را تا ابتدای سالِ تحصیلی، خاتمه می‌دهیم.

مهم‌ترین دلیل برای شناختِ هند

در غرب، روحِ غربی گرایشی شدید به سوی شرق یافته است و عصیان علیهِ مادیت، و در شرق، روشنفکرِ شرقی علیهِ معنویت و عرفان عصیان کرده است و گرایشی شدید به مادیت و زندگیِ مادیِ مصرفی یافته است.

غربی که در قرونِ هفدهم و هیجدهم و نوزدهم، به شدت طرفدارِ مادیت و زندگیِ مصرفی و قدرتِ مادی و برخورداریِ زمینی بود، اکنون مدت‌ها پس از پیروزی و اشباعِ کامل، علیهِ همهٔ چیزهایی که به شدت در راهِ بدست آوردنِ‌شان می‌کوشید، عصیان کرده است. و ما که در آن مرحله سه قرن عقب بوده‌ایم، اکنون به شدت تحتِ تأثیرِ اروپای قرن‌های ۱۷، ۱۸ و ۱۹ هستیم و از فضای معنویت و مذهب داریم دور می‌شویم و به سوی مادیت گرایی و عینیت گراییِ اندک ماتریالیستیِ فلسفی و مصرفیِ بورژوازی می‌رویم.

این مادیت گراییِ شدید بزرگترین عاملی است که روحِ مذهبی را ـ به معنای متعال و عرفانی‌اش ـ در ما خشک و ضعیف و یا متروک می‌کند.

در چنین وضعی شناختنِ هند، نه تنها تحقیقی علمی است بلکه در برابرِ این حرکتِ مادیت گرایی ـ که در قشرِ روشنفکرِ شرقی ترویج می‌شود و به پذیرفتن‌اش دعوت ـ روحِ مقاومی نیز هست.

من خود وقتی در اروپا بودم ـ برای درس خواندن ـ احساس می‌کردم که روحام دارد می‌خشکد.

از آن روحِ خاصی که فضای شرق را پر می‌کند و به روی قلب‌ها سایه می‌اندازد، نشانی نمی‌یافتم. آنگاه احساسِ کمبود می‌کردم، و به ناچار کمبود را با خواندنِ آثارِ عرفانی پر می‌کردم ـ در حالی‌که در اینجا چنان احتیاجی احساس نمی‌کنم و حتی می‌کوشم دانشجویان را از رفتن به سوی تصوف گرایی و صوفی‌گریِ افراطی باز دارم.

در آنجا که عاملِ مادی بسیار قوی بود، باید عکس العملی قوی‌تر خنثایش می‌کرد. این بود که در تمامِ ایامِ فراغتام، مثنوی، شرحِ تعرف، کشفُ الْمَحجوب، اوپانیشادها، کُتبِ ودائی، و کتاب‌هایی در این مایه‌ها، می‌خواندم، تا بتوانم مقاومت کنم.

غیر از فرهنگِ اسلامیِ خودمان، هند و مکاتبِ هندی، یکی از عواملی بود که قدرت‌ام می‌داد تا در هجومِ مادیتِ مصرفی ـ یا فلسفیِ ـ غرب، مقاومت کنم و همیشه خویشتن را در مرزِ میانِ شرق و غرب نگه دارم.

چنین است که این بحث‌ها را با این همه اهمیت، حساسیت و به خصوص پیچیدگیِ در فهم، نمی‌توان سرسری مطرح کرد و گذشت، آن هم در تابستانی که همه متفرق‌اند، و به حضورِ آن‌هایی که هستند نیز اعتباری نیست. پس سخنی به میان می‌آورم که نه سخنرانی است و نه درس ـ که تعهد نسپرده‌ام که هر کاری می‌کنم یا درس باشد، یا سخنرانی ـ برنامه‌ای نیست که اجراء کننده‌اش باشم. حرف‌هایی دارم که می‌زنم و بعد هر فرمی که گرفت، نام‌اش را انتخاب کنید.

دربارهٔ اسلام، دربارهٔ مسائلِ اجتماعی، دربارهٔ مذهب، دربارهٔ انسان، دربارهٔ فرهنگ و تمدن و تاریخ و همهٔ مسائلی که در حوزهٔ فکریِ من است، حرف‌هایی مطرح کرده‌ام.

و اینکه از همه چیز می‌گویم، دلیل این نیست که همه را می‌دانم و در هر کدام‌شان تخصص دارم بلکه در همان حوزهٔ بینشِ خاص و اطلاعاتِ محدودِ خودم است که مسائلِ مختلفی را بررسی می‌کنم. این است که بارِ دیگر می‌گویم، اگر "اسلام‌شناسی" درس می‌دهم، مقصود این نیست که تمامِ مکتب و مذهبِ اسلام، و علومِ اسلامی را می‌شناسم، و نمی‌تواند این معنی را داشته باشد که جامعِ علومِ منقول و معقولم ـ که اتفاقاً فاقدِ این هر دوام ـ بلکه بدین معنی است که در حوزهٔ بینشِ خاص و زمینهٔ محدودِ اطلاعات‌ام، اسلام را می‌شناسم و می‌شناسانم.

مسخ کردنِ حرف‌ها و فکرها

امروز برای مسخ کردنِ حرف‌ها و فکرها، عواملی طبیعی وجود دارد، و عواملی غیرِ طبیعی.

عواملِ طبیعیِ مسخ کردنِ حرف‌ها و فکرها

عواملِ طبیعی بسیار ساده و قابلِ تحمل است، و چون در دنیا همیشه تکرار می‌شود، آدم انتظارش را می‌کشد. بی‌شک هر حرفِ تازه، هر فکرِ تازه و هر قدمِ تازه، همیشه با مقاومتِ سنت گراها روبرو می‌شود؛ و معمولاً سنت گرا نمی‌گوید، چون سنت است و از قدیم چنین بوده است، حمایت‌اش می‌کنم و با غیرِ سنتیِ تازه مخالف هستم ـ مگر مشرکینِ منصفِ (!) قریش که می‌گفتند : این‌ها اساطیرُالاولینِ ماست و به بتانِ‌مان علاقه داریم، که آباء و اجدادِ‌مان بت پرست بوده‌اند ـ بلکه، بی‌آنکه انصافِ علمیِ مشرکینِ قریش را داشته باشد، می‌گوید : این‌ها چنین که هست وحی است، باید این لباس را بپوشی، این چنین حرف بزنی، این‌گونه کار کنی و چنین بگویی و چنین معنی کنی، یعنی همه چیزهایی که جزءِ عادات و ارث و سنت‌های قومی است، جزءِ متن وحیِ خداوندی می‌شود، و اگر کسی سلیقه‌ای دیگر به کار برد کافر و نجس و مطرود می‌شود که باید سرش را کَند!

جایی دیدم که نوشته بود : "بعضی‌ها کار را به جایی رسانده‌اند که بجای منبرِ پیغمبر، تریبون می‌گذارند! و این هیچ، که روی تریبون، آب هم می‌گذارند".

اگر مشرکِ قریش بجای این بود می‌گفت : "چون اجدادِ‌مان آب روی تریبون نمی‌گذاشتند، و ما ندیده‌ایم و عادت نکرده‌ایم، خوشِ‌مان نمی‌آید"، اما این مثلاً می‌گوید که جزءِ اصولِ اساسیِ اسلام است که نباید آب روی تریبون باشد.

در هر صورت، این طبیعی است، و آنکه حرفی تازه دارد، قدمی نو بر می‌دارد، و صاحبِ برنامهٔ تازه‌ای است، باید پیه همهٔ این حرف‌ها را به تنِ خویش بمالد.

روشنفکرانِ فراوانی بودند که حرفی تازه داشتند، اما جرئت و مقاومت و تحمل‌اش را نداشتند، و نتوانستند کاری بکنند.

این است که کسانی می‌توانند واقعاً خدمتی بکنند که به میزانِ اعتقاد و ایمانی که به هدفِ‌شان دارند، قدرتِ تحملِ کتک خوردن، فحش شنیدن و تهمت خوردن را داشته باشند؛ و این است نمونه‌ای از جهادِ نفس.

عواملّ غیرّطبیعیِ (مصنوعی) مسخ کردنِ حرف‌ها و فکرها

هر چه عواملِ طبیعی ساده و آسان است، این عوامل، مشکل و سخت است، چرا که سنت‌گرا مقاومت‌اش با عادت می‌شکند و یا خود مقاومت را بیهوده و بی‌دلیل می‌یابد و از درِ موافقت در می‌آید. مثلاً وقتی که برای اولین بار برق به مشهد آمد و حرم را برق کشیدند، گروهی از مؤمنین، چراغ‌ها را شکستند، که الکل می‌سوزد و حرم را نجس می‌کند! و بعد از مدتی که دیدند با "پیه‌سوز" نمی‌شود سر کرد و برق نیز چنان‌که خیال می‌کردند، نیست، موافقت کردند.

آن‌ها ـ سنت‌گرایان ـ در ابتدا که چیز تازه‌ای می‌آید، به مخالفت بر می‌خیزند و فریاد و هیاهو راه می‌اندازند، اما بعد که می‌بینند موردِ احتیاج است،

خوب است، لازم است و بدی هم ندارد، چنان موافق می‌شوند که می‌گویند در کتابِ آسمانیِ مان نیز پیش بینی شده است!

اما این‌ها، به سادگی، بیدار نمی‌شوند. یک ضرب المثلِ انگلیسی می گوید : "آن کس را که خواب است می‌شود بیدار کرد، اما کسی را که خودش را به خواب می‌زند هیچ کس نمی‌تواند بیدار کند". این‌ها، "خود به خواب زدگان" هستند!

این‌ها با وقاحت و گستاخیِ هر چه تمام‌تر به مسخ کردنِ حرف‌ها و فکرها برمی‌خیزند، مثلاً می گویند :

"فلان مطلب را فلان کس در کتاب‌اش نوشته است،" و نمی‌گوید که در سخنرانی‌ای گفته است، تا لااقل مثلِ ادعای ملانصرالدین ـ که نوکِ عصایش را مرکزِ زمین می‌دانست، و به هرکس که قبول نداشت، می‌گفت متر کن ـ به سادگی نتوان ردش کرد؛ می‌گوید فلان کتاب، و این کتابی نیست که مثلاً ۳۰۰ سالِ پیش نوشته شده باشد و در کتاب فروشی‌ها نباشد. بلکه کتابی تازه منتشر شده است که دستِ همه هست و می‌توان به اولین کتاب فروشی مراجعه، و تهیه اش کرد.

و آنگاه به نویسنده‌ای زنده و کتابی دمِ دست، مطلبی نسبت می‌دهد که درست نقطهٔ مقابلِ عقایدِ نویسنده است و حتی جزءِ تعصّباتِ اوست.

و بدبختانه این دروغ زنانِ گستاخ، فراوانند.

یکباره متوجه می‌شوی که در روزی خاص، همه جا پیچیده است که فلانی عقیده‌ای چنین و چنان یافته است. بعد به هر محیط و شهری که می‌روی، همین مطلب مطرح است ـ مثلِ این است که همه در روزِ مثلاً دوشنبهٔ ماهِ فلان، به تحقیق نشسته‌اند و موضوعِ خاصی را در یک کتاب، یا یک سخنرانیِ خاص بدست آورده‌اند، که هر جا می‌روی همه از همان صفحه و همان کتاب و همان موضوع می گویند.

معلوم است که روایتی واحد را از منبعی واحد، به همهٔ ذهن‌ها سرازیر کرده‌اند و در همهٔ دهان‌ها گذاشته‌اند و این‌ها بی‌آنکه بدانند این لقمه از کجا آمده است و با کدام دست به دهانِ شان گذاشته شده است، آگاه و ناآگاه تکرار می‌کنند.

می‌پرسیم : تو خود خوانده‌ای؟ می‌گوید : خیر. می‌گوییم : نخوانده چگونه این همه به کتاب بد می‌گویی؟ می‌گوید : این گفتهٔ یکی از رفقاست، و قول داده که کتاب را هم برایم بیاورد، ولی هنوز نیاورده است. چنین می‌شود که مؤسسه‌ای یکباره از هر سو به تیر گرفته می‌شود، و ساده نمی‌توانی بفهمی چرا. آخر، حادثه‌ای پیش نیامده است. اگر خوب بوده، و اگر بد و فاسد، از همان ابتدا بوده است. آخر چگونه می‌شود در یک لحظه، صاحبِ تمامِ بدی‌ها بشود، در صورتی‌که ساعتی پیش همهٔ خوبی‌ها را صاحب بوده است.

این‌ها همان‌هایند که ذائقه‌ها مان را در مصرفِ نوشیدنی‌ها عوض می‌کنند، همان‌هایند که سلیقه‌ها مان را در لباس پوشیدن عوض می‌کنند، همان‌هایند که ذائقه‌ها مان را در معماری، مبلمان، خریدها و مصرف‌های اقتصادیِ مان، عوض می‌کنند، و ما خیال می‌کنیم که خود پسند کرده‌ایم.

این‌ها کارخانه دارند، ماشین تولید می‌کنند، کالا و مصرفِ تازه تولید می‌کنند، جامعه شناس، تاریخ دان، مذهب دان و آدم شناس دارند و عقایدِ تازه تولید می‌کنند و به خوردِ مان می‌دهند.

مسلماً کسانی که از آگاهیِ مردمِ ما می‌ترسند، و آن‌هایی که در دنیا از بیداریِ ملت‌های اسلامی وحشت دارند و آن عناصر و عواملِ بسیار قوی و آگاه و زرنگ و دانشمندی که دنیا را اداره می‌کنند و جریاناتِ کشورهای جهان را می‌چرخانند، از وحدتِ قشرهای مختلف و بیگانه با هم و متلاشی شدهٔ جامعهٔ اسلامی، بیم دارند.

این‌ها نمی‌گذارند اندیشه‌ای، فکری، مذهبی مطرح شود که به جای خواب کردن و تکرارِ مکررات و تلقین، مردم را بیدار کند.

این‌ها در برابرِ عمل و اقدامی که سنتِ یکنواخت و مکرر و بی‌تحرکی را که با دو قرن زحمت ساخته‌اند، به هم بریزد، ساکت نمی‌نشینند و به هیچ وجه مردم را نمی‌بخشند، و در برابرِ سنت شکن‌هایی که سنت‌های گران ساخته و خواب کنندهٔ شان را می‌شکنند، هرگز بی‌تفاوت نمی‌مانند.

نمی‌گذارند که قلم‌های هوشیار و قلم‌زن‌های زبان دان، آشنا با مردم و با زمان، در خدمتِ اسلام قرار بگیرند و منطق، دانش و تحقیقِ امروزی، در

خدمتِ شناختِ مذهب گمارده شود، و آن مادهٔ عظیم و نیرومندِ دین ـ که امروز راکد مانده است ـ استخراج و آزاد شود و حرکت، آگاهی، مسئولیت و شعور ایجاد کند و آن وقت ملتی که از شمالِ آفریقا تا خلیجِ فارس، و از آن طرف تا خاورِ دور، با یک فرهنگ و یک ایمان رشد یافته و تاریخِ هزارسالهٔ مشترک دارد، به حرکت درآید و در سرزمین‌های اسلامی ـ که همهٔ ثروت‌های جهان را در خود نهفته دارد ـ آشنایی و تفاهم و وحدت ایجاد شود، و آن عواملِ بیدارکننده و آگاه کننده‌ای که در فرهنگِ اسلامی هست، از زیرِ این خاکسترهای خرافات و تلقینات و سنت‌های انحرافی بیرون بیاید و شعله بکشد و دنیای تاریکِ اسلام را روشن کند و این مسلمانانی را که زمان به خوابِ تلقین‌آمیزِ شان فرو برده است به اسلامِ راستینی راه بنماید که آن حرکت را در دنیا پدید آورد و با مشتی عربِ بدوی و بی‌تمدن، تمدنی عظیم بنا کرد و قدرت‌های بزرگِ جهان را به زانو درآورد.

و اروپا از اسلام آن چنانی هزاران تجربه دارد، که حتی تا قرنِ بیستم ـ تا سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۲ ـ از جهادِ اسلامی و مجاهدینِ اسلام، از اندیشه‌های اسلامی، از آدمی چون "سید جمال الدین اسدآبادی" ـ که استعمارِ اروپا را یکباره در آسیا و آفریقا متزلزل کرد ـ از مسلمانی چون اقبال لاهوری، که برای مسلمانانِ بسیار خرافی، منحط و ذلیلِ هند ـ در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ و اوائلِ قرن ۲۰ ـ که مظهرِ انحطاط بودند، اسلامی در سطحِ اندیشهٔ خویش ساخت؛ اروپا، از اسلام و مسلمانانی چنین، در هراس و وحشت بود.

برای مبارزه با این بزرگترین مکتبِ ضدِ استعماری و مسلمانانی که آرامشِ استعمار را می‌آشفتند، شعارِ غرب این شد که : این‌ها باید لجن مال بشوند، نابود و محکوم بشوند، کوشش شود که ناشناخته بمانند، و اگر به شناساندن ناگزیر شدیم، توده را با قیافه‌های آلوده و مسخ شدهٔ این‌ها روبرو کنیم که مردم بگریزند و این‌ها نتوانند بر توده تأثیر بگذارند.

این‌ها مسلماً دست‌های بسیار ماهر و زیرکِ پنهانی است که در اعماقِ اندیشه‌ها مان کارگر می‌افتد و در زوایای خانه‌ها مان در کارِ ویرانگری است و در همهٔ روابطِ احساسی و ذائقه‌ای و ذوقیِ مان دخیل است.

در برابرِ این‌ها نمی‌شود حساس و بیدار نبود. در جامعه‌ای که اکثریت با بی‌سوادهاست، اگر شما متوجهٔ این مسئله نباشید، پس چه کسی باید توجه کند؟

و همین توجه است که شما را از صورتِ دانشجویی که به درس خواندن و شنیدن نشسته است، بر می‌کشد و به بلندِ آگاهی می‌برد و در سطحِ انسانی قرار می‌دهد که مسئولیتِ این فاجعهٔ تاریخ و سرنوشتِ جامعهٔ اسلامی بر دوش‌اش سنگینی می‌کند.

در جامعهٔ سنتی و خواب‌آلود، روشنفکر بارِ همهٔ مردمِ ناآگاه را بر دوش دارد. در جامعهٔ پیشرفته روشنفکر به عنوانِ یک فرد مسئولیتی فردی دارد، اما در جامعهٔ عقب‌مانده و از لحاظِ فکری ناآگاه، که به رکود و توقف دچار شده است، مسئولیتِ همهٔ جهل و رکودِ عمومی، و مذهبِ منحرف شده، و هم چنین مذهبِ مترقیِ مجهول مانده را، روشنفکر بر دوشِ خویش احساس می‌کند، و آنگاه همهٔ مسئولیت‌ها به فداکاریِ فراوان و به تعهدِ همهٔ زندگی در این راه نیازمند است.

در اوجِ امیدواری

یکی از دانشجویان‌ام به من اعتراض کرد ـ و چه اعتراضِ خوبی ـ که چرا وقتی از اسلام می‌گویی و می‌نویسی، با تعصبِ شدید، می‌کوشی که بی‌طرف باشی، متعصب نباشی و قلمات از تعقل و علم و تحقیق خارج نشود، عصیان نکند و دچارِ احساسات نشود، و این همه جا کاملاً پیداست که می‌کوشی همیشه منصف، بی‌طرف و محققِ غیرِ متعصب بمانی ـ و می‌مانی ـ اما هر جا که به "علی" می‌رسی، آن همه را از یاد می‌بری و کلمات بر خطی از عشق و تعصب می‌دوند.

دیدم راست می‌گوید. و آن وقت می‌بینم، تهمتی که می‌زنند این است که : فلانی ولایت‌اش درست نیست! (راستی که عجیب است و بسیار هم) مجاهدتِ همیشگی‌ای که با خود داشته‌ام، این بوده است که دربارهٔ علی دچارِ مبالغه نشوم و در همان حدّی بمانم که اسلام تعیین کرده است، و هر وقت که با آگاهی حرف می‌زنم، چنین است، اما هنگامی که احساس‌ام طغیان می‌کند ـ و همیشه از طغیانِ روح و احساس‌ام در هراس بوده و هستم ـ خود و تعقل‌ام را گم می‌کنم، ـ آن چنان‌که شاید به مبالغه نیز گرفتار شوم.

در ابتدا که این تهمت‌ها را می‌شنیدم، متأثر می‌شدم که راستی به چه‌ام متهم می‌کنند! اما بعد بسیار خوشحال و امیدوار شدم، و شاید این تسلّی‌ای بود که علی خود به من داد. چرا که قبلاً با یأس از خویشتن می‌پرسیدم : کسی چون من، در این جامعه می‌تواند کاری بکند؟ با طرزِ فکری که دارم با چه کسانی، با چه گروهی، قشری و تیپی می‌توانم کار بکنم؟ ناجوری چو من، می‌تواند جوری گیر بیاورد؟

می‌پرسیدم و مأیوس بودم، اما اینک بسیار امیدوارم. آن چنان‌که در تمامِ طولِ زندگی‌ام این همه مطمئن و امیدوار نبوده‌ام. و علت نه این است که روشنفکران از درسِ من و از کتاب‌های من استقبال کرده‌اند ـ که این برای من افتخارِ بزرگی است و بارقهٔ امیدی ـ بلکه به سببِ دشنام‌هایی است که شنیده‌ام و می‌شنوم.

این جا بود که دریافتم، مسلماً در این کار، حق با من است و عقایدی که دارم حق است، چون آدم همیشه باید تزلزلی داشته باشد که اندیشه و عقایدش باطل و سست نباشد، چرا که ما به وحی متصل نیستیم، و با عقلِ ناقصِ‌مان باید از دلِ این همه آشفتگی‌ها و پیچیدگی‌ها و غرض‌ورزی‌ها و از عمقِ این تاریخِ تاریکِ درهم و برهم، حقیقت را استخراج کنیم.

از وحشتِ راست نبودن است که آدمی متزلزل می‌شود، که به راستی در دنیا و آخرت، جز از خود از هیچ کس نباید ترسید، چرا که احتمالِ این هست که خود با خود دشمنی کند و خویشتن را پایمال و نابود سازد. وگرنه در عالَم هیچ کس و هیچ عاملی به عنوانِ عاملِ ترس وجود ندارد.

این بود که از خود می‌ترسیدم و از وحشتِ ناراست بودن متزلزل بودم، که دشنام‌گوی اطمینان و امیدواریم بخشید.

وقتی با کسی می‌جنگی، حمله می‌کند، هفت تیر می‌کشد، کارد می‌کشد، سنگ می‌پراند، در تو می‌آویزد و به زمین‌ات می‌زند. اما وقتی که دلِ حمله کردن‌اش نیست و هیچ سلاحی ندارد، به دشنام‌گویی می‌نشیند، و هر چه به دهان‌اش بیاید، می‌گوید ـ و فحش یعنی "هر چه که به دهان بیاید" ـ و بدین ترتیب شکستِ خویش و پیروزیِ آن کس را که موردِ اتهام واقع شده است، اعلام می‌کند.

شما می‌گویید در این مطلب عقیده‌ام این است، اعتقادم در موردِ جامعه، این، و راه‌ام این. او می‌تواند هزار دلیل بر غلط بودنِ حرف‌ها تان بیاورد و صدها نمونه بدهد که نقلِ قولِ تان دروغ است، و هزاران استدلال که سواد ندارید، اشتباه کرده‌اید و عوضی فهمیده‌اید، و این همه را می‌تواند به صورتِ مقاله و کتاب بنویسد و در سخنرانی‌های مستدل بگوید.

اما به جای مبارزه‌ای مستدل و صحیح با تزی، که داده‌اید می‌نشیند و می‌گوید : این آقا بسیار خسیس است.

در تاریخِ اسلام چه خوب تکرار شده است که هیچ کس نمی‌تواند به علی تهمت بزند، که چه می‌تواند بگوید؟

عمروعاص و معاویه می‌خواهند حضرتش را بکوبند و جز این چیزی ندارند که : علی خیلی شوخی می‌کند! "جوک" می‌گوید، و این برای خلافت خوب نیست!

و این در مسیرِ حرفِ علی نیست. او می‌گوید ادعایم این است. و برنامه‌ام این. و راه و طرزِ کارِ شما غلط و برخلافِ اسلام است. باید از این راه رفت. این معنای اسلام است و پیغمبر برای این آمده است.

آن وقت دشمن می‌گوید : تو خیلی شوخی می‌کنی! آخر این چه ربطی با قضیه دارد؟ چه ربطی به تو و اختلافِ من و تو دارد؟

وقتی دشمن هدف‌اش این می‌شود که "لجن مالش کنیم تا فلج بشود"، معلوم است که دیگر کاری از دست‌اش ساخته نیست.

"سید جمال" فریاد می‌زند ـ و زندگی‌اش را در فریادش خلاصه کرده است ـ تا مسلمانانی که در تمام آسیا و افریقا بردهٔ چهار تا کلنلِ انگلیسی و فرانسوی و پرتقالی و ایتالیایی و اسپانیایی، هستند، آزاد بشوند و رهایی یافته به اسلام و قرآن بازگردند.

فریاد می‌کشد که به اسلامِ جهاد بازگردیم، تا از این ذلّت و بدبختی، بیرون بیاییم، به جای این اوراد و اذکار که به خوردِ مردم می‌دهید، قرآن را دوباره بگشایید و بخوانید و مطرح کنید و استعمار را بکوبید.

"او" مثلِ روحِ ملتهب و مجروح، در هند، در اروپا، در ایران، در ترکیه می‌چرخد و فریاد می‌کشد و خواب‌ها را می‌آشوبد.

مصرِ خواب‌آلودی را که در زیرِ بارِ بردگی و استعمار و ذلّت به مرگ نشسته بود، چنان بر می‌انگیزد و بیدار می‌کند که انگلستان در یک روز چند بار کابینه را تشکیل می‌دهد.

"سید جمال"، نه تنها به عنوانِ یک مصلحِ اسلامی، بلکه در چهرهٔ یک انقلابیِ ضدِ استعماری در دنیای اسیر برخاست و فریاد برآورد.

او، هم اولین کسی است که اسلامِ قرونِ وسطایی را با نهضتِ بازگشت به اسلامِ نخستین و شعارِ رنسانسِ اسلامی در عصرِ جدید و در سطحِ تمدن و اندیشهٔ این زمان و این نسل مطرح کرد و هم اولین کسی است که با تکیه بر مذهب و به خصوص اسلام، جنبشِ ضدِ استعماری و آزادی‌خواهی و نهضتِ رهایی‌بخشِ دنیای سوم را آغاز کرد و این افتخار و پیروزیِ بزرگی بود، هم برای مذهب و بویژه اسلام، که مبارزهٔ ضدِ استعماری را در جهانِ امروز از پایگاهِ اسلام اعلام کند و بدین طریق به مذهب و اسلام، روح و حیات و حرکت و مسئولیتِ جدّی و جهتِ مترقیِ خویش را ببخشد، و هم موفقیتِ عظیمی برای آزادی‌خواهان و روشنفکران و بینش‌های استقلال‌طلبانه و ضدِ استعماری که نیروی عظیمِ دین را ـ و اسلام را ـ در شرق، در برابرِ هجومِ اقتصادی، فکری و سیاسی بسیج کند.

آنوقت، دشمن به این آدمِ "حُر" و آزادی که تمامِ زندگی‌اش روشن است چه می‌تواند بگوید؟ بگوید مالِ مردم را به نامِ خودش کرده، و خورده است؟ بگوید بچه‌هایش با پولِ مردم عیاشی می‌کنند؟ بگوید املاکِ مردم را به نامِ برادر و خواهر و خاله‌اش ثبت کرده است؟ بگوید جاسوسِ خارجی است؟ بگوید سواد ندارد؟ بگوید نوکرِ کسی است؟ چه بگوید؟

هیچ چیزی نمی‌تواند بگوید جز اینکه : "تحقیقاتِ جدیدی شده است، و آن‌هایی که از نزدیک، سید جمال را می‌شناخته‌اند و با خانوادهٔ آن‌ها رفت و آمد داشته‌اند و از کوچکی با او بوده‌اند، به فلانی که مردِ ثقه‌ای است و من ایشان را می‌شناسم، گفته‌اند ـ البته خوب نیست این را آدم جایی بگوید،

می‌بخشید ـ سید جمال ختنه کرده نیست"!

سید جمال، مردی که با استعمارِ غربی که در اروپا اسلام را لجن مال کرده، با استعمارِ فرهنگی و فکری که مذهب را در دنیا نابود کرده، با دانشمندانِ وابسته به کلیسا که علیهِ پیغمبرِ اسلام به فحاشی و سمپاشیِ دائمی مشغول‌اند، و با مادیونی که اصولاً ریشهٔ خدا پرستی را می‌زنند، یک تنه واردِ مبارزه‌ای بی‌امان می‌گردد و بزرگترین مدافعِ اسلام می‌شود، اما از پشت خنجر می‌خورد و مطرود و تنها می‌شود. از اسلام می‌گوید، و مسلمان‌ها و علمای اسلامی تنهایش می‌گذارند و کافرش می‌خوانند.

و چون دشمن، با حربهٔ فحش و تهمت به میدان می‌آید، معلوم می‌شود که خلعِ سلاح شده است و جز دشنام حربه‌ایش نیست.

آنگاه، ۳۰ ـ ۴۰ سالِ بعد، فریادش اوج می‌گیرد و راهِ تازه‌ای که نموده است گشوده می‌شود، و در تمامِ کشورهای اسلامی، نهضت‌هایی پدید می‌آورد، که هرگز فرو نمی‌نشیند.

"فرحت عباس" ـ رهبرِ بزرگِ انقلابیِ الجزایر ـ در "ل نویی کلنیال" می‌گوید : "نهضتِ آزادی خواهیِ شمالِ آفریقا ـ من جمله الجزایر ـ از هنگامی آغاز شد که "سید جمال"، "عَبدُه" را به آنجا فرستاد و نهضتِ "بازگشت به قرآن" را اعلام کرد.

اولین روزِ انقلابِ الجزایر، روزی است که "عبده" اندیشهٔ "سید جمال" را به آفریقا می‌آورد. و اولین شعله‌های انقلابِ مشروطیتِ ایران از هنگامی سر می‌کشد که "سید جمال" سر می‌گذارد.

از شصت، هفتاد سالِ پیش، آزادی‌خواهی در ترکیه، مصر و آفریقا و آسیا برخاسته است و هرگز نخواهد خوابید.

این پیروزی‌هایی است که اندیشه و زندگیِ سید جمال، بعدها به دست آورد، اما آن روز دشمن به نامِ مقدس مآبی و دین خواهی، برای تحمیق و تحمیرِ عوام، و ترساندنِ از روشنفکر، و نگاه داشتنِ شان در آن محدودهٔ تنگ و ارادتِ ابلهانه، و دوشیدنِ شان، چنان تهمت‌هایی به "سید جمال" می‌زد.

از همان جا معلوم است که آن راه و کار و طرزِ تفکر مرده است و جامعهٔ اسلامی بی‌توجه به فحاشی‌ها و تهمت‌زدن‌های دشمن، راهش را انتخاب می‌کند و بر می‌خیزد که انتخاب کرد و برخاست.

به هرحال، آنچه امروز فوریت دارد این است که از اصولِ اعتقادی‌ای که در دانشگاه‌ها، در دروس، در کتاب‌ها، و یا آن‌هایی که هنوز مطرح نکرده‌ام، فهرستی بدهم، فهرستی از مجموعهٔ اصولی که بدانها معتقدم، یا تزهایی که سال‌ها عنوان کرده‌ام، یا می‌خواهم عنوان کنم.

عواملی هستند که بعد همین‌ها را تهمت‌شان می‌زنند و مسخ و منحرفِ‌شان می‌کنند. و اگر همین‌ها را ـ که مسخ و تحریف می‌شوند ـ روی متنی بیاوریم که بخوانند و ببینند، و روشن دریابند، با این سمپاشیِ محتوم، مبارزه‌ای شده است.

عواملی می‌خواهند از این راه بینِ روشنفکر و توده و بینِ دانشجو و مردم اختلاف بیندازند و از این طریق است که می‌خواهند جریانِ اندیشهٔ تازه را در این فضای راکد راه ببندند. می‌خواهند همهٔ قشرها را نسبت به هم بدبین کنند و از این راه هر کسی را که بخواهد در راهِ اسلام خدمتی بکند، چنان بکوبند که دیگر هرگز هوسِ چنین کاری نکند و دیگران نیز عبرت بگیرند و بدین راه نیایند.

پس تفسیرِ هر چه بیشترِ این اصولِ اعتقادی، نوعی مبارزهٔ فکری است برای جلوگیری از این سمپاشی‌هایی که معمولاً به طورِ کلی روی افکار و اعتقادات می‌شود. اما این مبارزه، برای دفاع از فرد نیست، چون فرد را ارزشی نیست، این "فکر" است که ارزشمند است و قابلِ دفاع.

این من نیستم که باید موردِ دفاع قرار بگیرم ـ که نه شخصیتی دارم که تجلیل بشوم، و نه شخصیتی که با من به مخالفت برخیزند ـ بلکه، یک فکر و یک اعتقاد است که باید از آن دفاع شود، و مسئله نه مسئلهٔ شخصی که مسئلهٔ یک فکر، یک قطب و جهتِ اعتقادی است که دشمنی‌ها از آن بر می‌خیزد.

این است که می‌خواهم همچون فرهنگی ـ که بازگوی مشکلاتِ لغوی است ـ اصطلاحاتی را که تاکنون در سال‌های اخیر مطرح کرده‌ام، فهرست کنم، به طوری که مرز و معنای هر اصطلاحی که به کار می‌گیرم، روشن و صریح باشد، که اگر بخواهیم این همه را ضمنِ برنامهٔ درس بگوییم، دو سه سال طول

می‌کشد، و در این مدت دائماً اذهان مشوب خواهد شد، چرا که آن‌ها همه چیز دارند، همهٔ وسائل در اختیارِ شان است ـ وسائلِ ارتباطِ جمعی و تبلیغی ـ و ما هیچ نداریم و از نظرِ امکانات، خود به خود در برابرِ شان ضعیف‌ایم و تنها چیزی که نیرومان می‌دهد تقوای اعتقادی و اخلاصِ ماست.

که اگر شما که اینجایید، این اصولِ اعتقادی و تزهایی را که مطرح شده، همانندِ درسی مشخص و دقیق بفهمید و دریابید، صفِ بزرگِ فکری‌ای خواهید بود، نه تنها برای دفاع از این تزها، بلکه برای دفاع از پایگاهِ فکری‌ای که در جامعهِ‌مان آغاز یافته است.

انسان

انسان دارای سه بُعد است : آگاهی، آزادی و اختیار، و آفرینندگی.

۱. آگاهی

یک بُعدِ انسان آگاهی است، و از موجوداتِ طبیعی، فقط و فقط انسان است که آگاه است. آگاه، هم به خویش و هم به جهان. پس یکی از بزرگ‌ترین استعدادهای انسان، استعدادِ خدایی است. در جهان و در هستی، فقط خدا "آگاه" است و انسان ـ منتها به درجات و نوع ـ "خودآگاه" و "جهان‌آگاه" این دو صفتِ خاصِ خدا و انسان است.

"خدایی"، اصطلاحی کاملاً شرعی است ـ "تخلقوا باخلاق‌الله" ـ بنابراین اگر خوی و کاراکترِ انسانی را به صفتی از صفاتِ خدا منسوب کنیم، کاری کاملاً شرعی کرده‌ایم.

۲. آزادی

این کلمه‌ای است که امروز "اگزیستانسیالیسم" مطرح می‌کند و در گذشته هم "جبر و اختیار" مطرح می‌کرد.

"آزادی" یعنی تمامِ جهان بر اساسِ سلسلهٔ علت‌ها و معلول‌ها است که جریان دارد و اداره می‌شود. هر پدیده‌ای که پیش می‌آید علتی جبری به پیش‌اش آورده است، و این خود برای معلولی دیگر، علت می‌شود پس هر کاری که پیش می‌آید ـ یا سر می‌زند ـ علتی داشته است، و این کار باز علت می‌شود، برای معلولی دیگر. مثلاً نفتِ چراغ برای "روشنایی و حرارت" علت است ـ پس روشنایی و حرارت جبراً از سوختنِ نفت به وجود آمده است ـ و "حرارت" که خود معلولِ "نفت" بود، برای آبی که به جوش می‌آید، علت می‌شود.

پس همهٔ پدیده‌ها جبراً به وجود می‌آیند، و انسان هم که پدیده‌ای مادی است در اثرِ عواملِ طبیعی‌ای که سر به هم داده به وجود می‌آید، اما انسان این استعداد را دارد که خویش را از سلطهٔ "جبر" رهایی دهد و در مسیرِ سلسله مراتبِ جبریِ علت و معلولی، خودْ نقشِ "علت" را بازی کند.

مثلاً همهٔ عواملِ طبیعی، فیزیکی، شیمیایی، بیولوژیک، پسیکولوژیک، عصبی، خونی، معلولِ گرسنگی را در من پدید آورده‌اند ـ هم چنان‌که در همهٔ حیوانات ـ و گرسنگیِ جبری، طعام‌جویی را جبراً در من به وجود می‌آورد، و طعام‌جویی، چند اقدام و فعالیت را ـ برای پیدا کردن و ساختنِ طعام ـ در من به وجود می‌آورد، و بعد خوردن، و بعد هضم کردن و...

این فعل و انفعال‌هایی که در من پدید آمده است، جبری است. و علت و معلول‌های جبری، به سوی طعام‌ام می‌رانند.

اما بیرون از این جبرِ علت و معلولی، استعدادی در من هست که می‌توانم نخورم. برای اعتراض، برای انجامِ یک تکلیفِ دینی ـ روزه ـ برای اعتصابی، برای مراسمی مذهبی، برای رژیمی غذایی و طبی، ساعت‌ها ـ ده ساعت، بیست ساعت، بیست روز ـ غذا نمی‌خورم. این، ناشی از ارادهٔ آدمی، و آزادیِ او از قیدِ سلسله مراتبِ علت و معلولی، که از جهانِ مادی و علمی بر او تحمیل شده است، می‌باشد.

همین جاست که انسان خویش را نشان می‌دهد و به میزانی که می‌تواند بگوید : "می‌کنم" و "نمی‌کنم". "انتخاب می‌کنم" و "انتخاب نمی‌کنم"، انسان است، و هر چه این استعداد در او ضعیف باشد، کمتر انسان است.

انسان، به عنوان یک صفت و یک درجه است. و هر که از نظرِ علومِ طبیعی جزءِ انسان‌ها حساب می‌شود، از نظرِ علومِ انسانی، جزءِ انسان‌ها نیست.

"سارتر" می‌گوید : حتی کسی که از پدر و مادری بیمار متولد شده و فلج است، اگر قهرمان نشده، مسئول، خودِ اوست، چرا که انسان استعدادهایی دارد که علی رغمِ فلج بودن‌اش ـ یعنی علی رغمِ عواملِ طبیعی ـ می‌تواند از او قهرمان بسازد. هم چنان‌که کسانی که از خانواده‌های بسیار قوی و پهلوان ـ با اینکه در زندگی بهداشت را رعایت کردند و خوب هم خوردند ـ آدم‌های لش و ضعیف و بیمارگونه‌ای بار آمدند.

مسئولِ قهرمان نشدنِ هر کس، خودِ اوست، نه وراثت، نه محیط و نه عواملِ اقتصادی و تاریخی. البته این‌ها، بی تأثیر نیست، اما انسان دارای اراده‌ای است که می‌تواند همهٔ این عوامل را در خویش خنثی کند. این است که انسان می‌تواند خود، سرنوشتِ خویش را بسازد، و اگر خود نسازد، طبیعت می‌سازد، مثلِ سرنوشتِ گیاه که چون زمستان می‌رسد، برگ‌هایش خشک می‌شود و می‌ریزد، چرا که نمی‌تواند در برابرِ عواملِ جبریِ محیط مقاومت کند. اما انسان، زمستان را منکوبِ خویش می‌کند و شرایطِ بهار و تابستان را در زندگی‌اش به وجود می‌آورد و از قیدِ جبرِ طبیعت آزاد می‌شود. چون اراده دارد و اختیار.

همین آدم، در مسائلِ اجتماعی و در مسائلِ تربیتی و در ساختنِ سرنوشتِ خویش، می‌تواند این استعداد را بروز دهد، چرا که آزادی و اختیار دارد و به همین دلیل هم مسئول است، چون فقط آدمِ آزاد مسئول است.

۳. آفرینندگی

انسان دارای قدرتِ آفرینندگی است، و شاید یکی از معانیِ امانتی که خداوند بر زمین و آسمان و کوه‌ها و همهٔ موجودات عرضه کرد و نپذیرفتند و انسان پذیرفت، "قدرتِ آفرینندگی" باشد که در دستِ خدا بود و هیچ یک از پدیده‌های طبیعت بر نداشت و انسان برداشت.

یعنی استعدادِ خاصِ انسانی این است که می‌تواند بسازد. این است که می‌بینیم در میانِ موجودات تنها انسان است که ابزار می‌سازد. آن چنان که

بعضی از دانشمندان در تعریفِ انسان می‌گویند "حیوانِ ابزارساز" و بعضی‌ها "ابزارسازی" را نتیجهٔ احتیاجِ انسان دانسته‌اند. بسیار خوب! پس چرا روباه که برای گرفتن خروس از درخت! به نردبان احتیاج داشت، نساخت؟

در انسان، این استعداد به قدری رشد و تکامل پیدا می‌کند تا به مرحلهٔ "خود ساختن" می‌رسد، که عالی‌ترین مرحله است. انسان، نردبان می‌سازد، خانه می‌سازد، ابزار می‌سازد، لباس می‌سازد، کتاب به وجود می‌آورد، هنرمند می‌شود و بالاخره به جایی می‌رسد که خودش را می‌سازد، یعنی ماهیتِ انسانیِ خویش را، خود خلق می‌کند. "چگونه بودنِ" انسانیِ خویش را، خود تعیین می‌کند. انسانی را که باید باشد، خود انتخاب می‌کند.

این است که به قولِ "هایدگر" انسان‌ها در دو مرحله هستند : بعضی‌ها ساختهٔ جامعه و محیطِ شان هستند مثلِ میوه و سایرِ عواملِ طبیعت، که در هر محیط و در هر آب و هوایی، مزه و رنگ و خاصیتِ همان محیط و آب و هوا را دارند. این‌ها خودشان را انتخاب نکرده‌اند، عواملِ جبری آن‌ها را انتخاب کرده است. آدم‌هایی چنین نیز، این‌گونه‌اند، در این جامعه این رنگ‌اند و در آن جامعه، آن رنگ. در این دوره چنین‌اند و در آن دوره چنان. چرا که با عوض شدنِ محیط، این‌ها هم عوض می‌شوند، و اکثریت نیز این‌هایند.

تا مرحله‌ای می‌رسد که انسان ساخته شدهٔ جامعه و تاریخ، سازندهٔ تاریخ و جامعه‌اش می‌شود. این‌ها از نوعی دیگرند. انسان‌های ساخته شده‌ای هستند که تبدیل به انسان‌های سازنده می‌شوند. مصنوع، تبدیل به صانع می‌شود.

تعریفِ انسان

اگر این همه روی انسان و تعریفِ او، تکیه می‌کنم، به این جهت است که همهٔ مسائلِ بعدی بر اساسِ شناختِ انسان است. اگر انسان را نشناسیم، نمی‌توانیم نه از مذهب بگوییم و نه از جامعه و تمدن و هنر. تمام حرف‌هایی که می‌بینیم به جایی نمی‌رسد، به این دلیل است که بی‌شناختِ انسان می‌خواهیم برایش، مکتب بسازیم، و چگونه ممکن است برای کسی که نمی‌دانیم کیست، خانه بسازیم و شکلِ زندگی‌اش را تعیین کنیم؟

این است که می‌کوشم تعریفی کامل از انسان، به دست دهم، و بیشترین دقتِ‌تان را می‌خواهم، چون هر کلمهٔ این تعریف روی اندیشه‌ای انتخاب شده است.

از انسان تعریف‌های زیادی شده است که مبتذل‌ترینِ شان این است که : "انسان حیوانی است ناطق"، چرا که بسیارند موجوداتی که ناطق‌اند ولی انسان نیستند، و خیلی از انسان‌ها ناطق‌اند ولی انسان نیستند.

بعضی‌ها گفته‌اند : "انسان حیوانی است ایده‌آل ساز"، "حیوانی است صورتِ ذهنی ساز"، و تعریف‌هایی از این نوع.

اما من نمی‌گویم، "موجود"، چون آنکه می‌گوید، "... انسان "موجود"ی است..."، از همان اول اشتباه می‌کند. انسان یک "موجود" نیست، مجموعهٔ امکاناتِ مختلفی است که می‌تواند بشود. ما در حالِ ایجاد هستیم، هنوز موجود نشده‌ایم، در حالِ شدن هستیم، هنوز داریم می‌شویم.

بنابراین خلقتِ انسان تمام نیست. انسان دارد آفریده می‌شود. چگونه؟ شکل اش هنوز تمام نیست.

تمامِ تاریخ ـ تاریخِ گذشته و آینده ـ ظرفِ زمانی است که انسان در آن تکوین می‌یابد. بنابراین موجود نیست. ارادهٔ متناقضِ لایتناهای عصیانگرِ "از هست گریز" ـ نمی‌گویم "از واقعیت گریز" ـ از آنچه هست، به سوی آنچه که می‌خواهد یا باید باشد، همیشه تمایل به گریز دارد.

برخلافِ فلاسفه که می‌نشینند و می‌اندیشند تا تعریفِ قشنگی از انسان بسازند، من در طولِ تاریخ، تمامِ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و مذاهب و همهٔ حوادثِ بزرگِ تاریخی و ادبیات و هنر ـ به میزانی که اطلاع داشته‌ام ـ خصوصیاتِ مشترکِ انسان را گرفته‌ام، بنابراین این‌ها خصوصیاتِ مشترکِ انسان است در تمامِ دوره‌ها و همهٔ ادبیات و مذاهب و فرهنگ‌ها و هنرها. منتها اکنون فرصتِ این نیست که یک یکِ این‌ها را توضیح بدهم ـ ولی در ضمنِ کار، روشن می‌شود ـ فقط می‌گویم و با اشاره‌ای می‌گذرم.

تعریفِ کاملی از انسان

انسان، ارادهٔ متناقضِ لایتناهای عصیانگر، از هست گریز، ایده‌آل خواه، مطلق طلب، خودآگاه و جهان آگاهِ متعصب ـ هر که تعصب ندارد انسان نیست، چنان‌که خیلی‌ها چون متعصب‌اند، انسان نیستند، و آن را که تعصب می‌نامند چیزِ دیگری است که گفتن‌اش خوب نیست ـ انتخاب کننده، آفریننده، آینده گرای، پرستنده...

این پرستنده بودن از دلایلِ کلامی و فلسفی نیست، دلیلِ عینی و ابژکتیف است. یعنی در طولِ تاریخ و در همهٔ ادوار (تاکنون) می‌بینیم که در ذهنِ بعضی مذاهب خدا وجود ندارد (به معنایی که الان تصورش را داریم)، اما پرستش هست.

گاه در بعضی از قصه‌ها، مذهب نیست اما پرستش وجود دارد. پرستش به صورتِ ابدی و همیشگی هست. خدا را بر می‌داریم، بعد همان که خدا را برداشته به جای خدا موردِ پرستش قرار می‌گیرد. کنفوسیوس معبدِ پرستش را برداشت، بعد خودِ کنفوسیوس را پرستیدند. بودا گفت : "به خدایان کار نداشته باشید، به خودتان برسید" بعد خودِ بودا را پرستیدند. و امروز که همهٔ پرستش‌ها را از بین برده‌اند، می‌بینیم چه آدم‌هایی را می‌پرستند! در روسیهٔ زمانِ استالین خیلی می‌خواستند مسائلِ معنوی را از بین ببرند و توجهٔ نسلِ جدید را به مسائلِ تکنیک و مادیت و تولیدِ بیشتر و از این قبیل، جلب کنند. برای این کار یکی از نویسنده‌هایی که طبقِ بخش‌نامه رمان می‌نویسد، کتابی نوشت به نام "لوکولت دو سیمان"، یعنی پرستشِ سیمان! امروز قرنِ سیمان است، سیمان را بپرستید. پس پرستنده که می‌گویم به این معنی است.

منتظر ـ انتظار جزءِ نوعِ انسان است.

ماوراء جوی ـ مقصودم این است که همیشه دغدغهٔ پیدا کردنِ ماوراءِ آن چیزهایی که در پیش دارد و در دسترس و محسوس است دارد. همهٔ ترقی و پیشرفت و فلسفه و علوم هم به این دلیل است که انسان ماوراء جوی است.

سیری‌ناپذیر ـ که هر احتیاج‌اش که جواب می‌یابد، چندین احتیاجِ دیگر می‌جوشد و این‌ها که پاسخ بیابند، احتیاج‌ها می‌روید.

غیرِ مُعَیّن ـ برخلافِ همهٔ موجودات که ابعادِشان مشخص و معین است. تعریفِ انسان غیر از تعریفی است که در قرونِ وسطی می‌شد. خصوصیاتِ موجودِ عینیِ انسان فرق می‌کند. این‌ها که می‌بینیم ابعادِ وجود نیست، امکانات و استعدادهاست.

مسئول ـ مسئولیت زائیدهٔ آزادی است، و انسان چون آزاد است مسئول است.

عقیده پرست ـ اصلاً انسان، حیوانی معتقد است، و فقط انسان است که به خاطرِ عقیده و آرمان‌اش به سادگی می‌تواند جانش را بدهد.

غریب ـ احساسِ غربت در تمامِ مذاهب و ادبیات و هنر و احساسِ انسانی هست، در جهان غریب بودن.

مضطرب ـ به میزانی که آگاهیِ انسان بالا می‌رود اضطراب‌اش در دنیا و زندگی بیشتر می‌شود. می‌گویند علی گاهی چنان احساسِ هراس و وحشت از دنیا می‌کرده که غش می‌کرده است. آن‌هایی که معمولاً در حدِ ظرفیتِ مغزیِ خودشان می‌اندیشند می‌گویند به خاطرِ این بوده که مثلاً فدک را از او گرفته‌اند یا به خاطرِ چیزهای دیگر. اما این‌ها نیست، که انسان به میزانی که شعور و احساس‌اش بالاست نمی‌تواند در این چهارچوبه آرام بماند. بی‌آرامی از خصوصیاتِ انسانِ متعالی است.

پیش رونده و سیاسی است ـ افلاطون می‌گوید : انسان حیوانی است سیاسی، پلیتیک، و علمای ما پلیتیک را اجتماعی ترجمه کرده‌اند. در صورتی که مقصود از سیاسی دیپلماتیک نیست، که ناچار اجتماعی گفته‌اند، چون تنها انسان نیست که اجتماعی است، مورچه و زنبورِ عسل هم موجوداتی اجتماعی‌اند. اما سیاسی بودن مختصِ انسان است. یعنی فردی که در جامعه زندگی می‌کند، وابستگی‌اش را به افراد و اجتماع و سرنوشتِ جامعه‌ای که در آن است، احساس می‌کند و می‌شناسد و آگاهی دارد و در برابر این همه، احساسِ تعهد می‌کند.

به خاطرِ مجموعهٔ این احساس و اعتقاد است که انسان را سیاسی گفته‌اند. در زیارتِ جامعه است که زائر خطاب به امام می‌گوید : "و ساسة العباد و

ارکانِ البلاد" (سلام بر شما... که سیاستمدارانِ بندگانید و پایه‌های شهرها). بنابراین سیاسی که می‌گویم، مراد این است.

تا اینجا مبتدای جمله بود که همواره انسان در شدن است و خود سازندهٔ ماهیت و سرنوشتِ خویش.

انسان است که تقدیرِ خود را، خود می‌سازد و در آن دخالت می‌کند. آنچه که خدا مقدر کرده، همین است.

این تعریفِ کلیِ انسان است. بر اساسِ این تعریف است که مذهب، اسلام، تاریخ، تمدن، ادبیات، هنر و همه چیز را بررسی می‌کنیم؛ این، کلید است.

خلقتِ انسان

از مجموعهٔ قصهٔ خلقت در ادیانِ مختلف و به خصوص خلقتِ آدم در قرآن و تورات، بالاخص به طورِ مشروح‌تر، از روایاتی که دربارهٔ خلقتِ آدم و بهشت و داستانِ شیطان و حوا، انسان‌شناسی‌ای استخراج کرده‌ام که برای من بسیار شگفت‌انگیز و بی‌نهایت عمیق است، و جای جای اشاره‌ای کرده‌ام، اما نتوانسته‌ام مطرح کنم، و اکنون تنها کلیدهای این "اومانیسمِ" بسیار مترقی و منطقی را می‌گویم.

مطابقِ بعضی از آیات، خداوند می‌خواهد در زمین خلیفه‌ای بیافریند. فرشتگان انتقاد می‌کنند که "باز" می‌خواهی کسی را بیافرینی که فساد کند و خون بریزد؟ در این مقدمه چینی برای خلقتِ آدم معلوم می‌شود که فرشتگان نسبت به آدم سابقه دارند و احتمالاً آدم، اولین آدم نیست، بلکه ابتدای بشرِ فعلی و نوعِ فعلیِ انسان است، نه اینکه ابتدای نوعِ مطلقِ انسان باشد.

از امام صادق پرسیدند قبل از "آدم" که بود؟ فرمود : آدم. قبل از آدم؟ آدم. قبل از آدم؟ آدم. پرسیدند قبل از او؟ فرمود : تا هر وقت بپرسی، آدم.

خداوند سخنِ فرشتگان را ـ که از دلهرهٔشان مایه می‌گیرد ـ انکار نمی‌کند، که بگوید دلهرهٔتان بیخود است و این انسان چنین نیست، بلکه می‌گوید "من چیزی می‌دانم، که شما نمی‌دانید" یعنی با اینکه پیش‌بینیِ فرشتگان درست در می‌آید، خداوند از لجن ـ **حماء مسنون** ـ گِلِ بد بویِ متعفن، و یا لایه‌های رسوبیِ خشکِ سیل ـ که چون سفال ترک.ترک می‌شود ـ و روحِ خویش، انسان را می‌آفریند.

پس فرمولِ ساختمانِ آدم روشن است : لجن به اضافهٔ روحِ خدا، گِلِ متعفنِ بد بو به اضافهٔ روحِ خدا. البته این‌ها را به عنوانِ معانیِ رمزی و معانیِ اصلی‌اش بگیرید، نه لجنِ تهِ جوی. معنایی که از لجن گرفته می‌شود، یعنی فساد و تعفن، که پست‌ترین چیزی که در زبان ما فساد و تعفن را می‌رساند لجن است.

از "**صلصال کالفخار**" ـ که عنصری از انسان است ـ چه بر می‌خیزد؟ میلِ به رسوب و تحجّر، چرا که سیل حرکت است و شادابی و رفتن، اما لایه "**صلصال کالفخار**"، متحجّر می‌شود، می‌بندد و میلِ به ته‌نشین شدن دارد.

پس از یک سو انسان لجن، یا گِلِ رسوبی است و تعفن و تحجّر و میلِ به رسوب و میلِ به ماندن، و از سوی دیگر روحِ خدا. و عالی‌ترین کلمه‌ای که بشر می‌تواند انتخاب کند تا تعالی، عظمت، تقدس، زیبایی و مطلق را برساند خداست. و جز خدا عالی‌ترین کلمه‌ای که عظمت و تعالی را می‌رساند، روح است در برابرِ جسم، در برابرِ مادیت، در برابرِ پستی.

(اینکه گفتم، به معنای رمزی باید بگیریم، به این دلیل است که اگر جز این کنیم، روحِ خدا معنایی نمی‌یابد و این آمیختن ناممکن و بی‌معنی می‌شود).

پس فرمولِ انسان می‌شود : "منهای بی‌نهایت" + "به اضافهٔ بی‌نهایت". "پست‌ترینْ پست" و "برترینْ برتر" مساوی است با آدم. و انسان چنین نیز هست، که بسیارند کسانی که از کثیف‌ترین و پلیدترین جانورانِ عالم، کثیف‌تر و پلیدترند، و کسی آن چنان متعالی و عظیم که شافعی ـ رئیسِ مذهبِ شافعی ـ می‌گوید : "شافعی می‌میرد و نمی‌داند که علی پروردگارش بود یا الله".

یکی "نرون" می‌شود و "رم" را به آتش می‌کشد تا با تماشای شعله‌های آتش و فریاد و ضجهٔ کودکان و زنان و ساکنان شهر، لذت ببرد و شعر بگوید و نقاشی کند.

و یکی آن انسانِ آزادی‌خواهی است که دور از چشمِ پلیس ـ که نیایند و جان‌اش را نجات ندهند ـ از دوست‌اش می‌خواهد، بنزین بر سرش بریزد و خود کبریت می‌کشد و خویشتن را به شعله‌های آتش می‌سپارد تا ملتی را، اعتقادی را، و انسان را حمایت کرده باشد.

بعدها فیلم را که دیدم، مرد دو زانو نشسته بود و مرکزِ آتش بود و در میانِ شعله‌هایی که هر لحظه شدیدتر می‌شد، به شبحی می‌مانست. بی‌هیچ تکانی در دلِ آتش نشسته بود و تا خاکسترش فرو ریخت اندکْ تکانی نخورد.

می‌بینید که اختلاف تا کجاست!... او شهری را و زنان و کودکانِ بی‌شماری را به آتش می‌کشد که لذتی ببرد، و این خویش را به آتش می‌افکند تا شهری را، کشوری را، دنیایی را و زنان و کودکان را از مرگ رهایی دهد.

اختلافِ پست‌ترین اسب و بهترین اسب، مثلاً دو هزار تومان است و بدترین اسب به کارِ گاری، یا آب کشی می‌آید، و خوب‌ترین اسب بیش از سه چهار هزار تومان ارزش ندارد ـ که با همهٔ خوبی‌اش با دوچرخه و موتورسیکلت نمی‌تواند رقابت کند! ـ اما فاصلهٔ انسانِ این سو و آن سو، قابلِ تصور نیست. فاصله از لجن تا "خدا"ست.

امانت

از امانت، تعبیرهای مختلفی شده است، تصوف می‌گوید "عشق" است، عده‌ای ـ چون مولوی ـ می‌گویند "اراده" است.

جمعی از علماء "علم" دانسته‌اند و بعضی "ولایت"، گروهی هم معتقدند که منظور از امانت "حضرت علی" است.

اما چرا قرآن، خود، این کلمه را مشخص بیان نکرده است؟ چون این ویژگیِ زبانِ معجزآسای قرآن است که کلمه‌ای انتخاب می‌کند که می‌توان معانیِ گوناگون را از ابعادِ مختلف‌اش استخراج کرد، که در عینِ اینکه هیچ کدام درست نیست، همه درست هم هست، چرا که امانت، همهٔ امکاناتی است که در خداوند هست ـ نه در سطحِ او ـ و همهٔ امکاناتی که در موجوداتِ دیگر نیست و خاصِ انسان است، و دلیلِ برتری و فضیلتِ بشری.

امانت، مجموعهٔ همهٔ این‌هاست که درهم شده‌اند و شکل یافته‌اند، و با نامِ "امانت" به انسان سپرده شده‌اند.

بنابراین، همهٔ توصیف‌هایی که از امانت شده است و می‌شود، درست است اما کامل نیست که :

"امانت" عبارت از آن ماده‌ای است که در وجودِ آدمی وارد شده و می‌تواند او را به سر حدِ عالی و مطلقِ تکاملِ قابلِ تصورِ در جهان برساند. پس اراده، اختیار، آگاهی، شعور، قدرتِ خلاقیت، عشق، معرفت، حکمت و همهٔ این‌ها ـ و بسیاری چیزهای دیگری که ما هنوز نمی‌شناسیم و در انسانِ آینده می‌تواند تحقق و تجلی پیدا کند ـ جزءِ "امانت" است.

و خدا نام‌ها را به آدم آموخت

... و خدا اسماء را به آدم تعلیم کرد، آنگاه آدم و فرشتگان به "آزمون" نشستند. پرسش، مفاهیمِ نام‌ها بود. آدم همه را پاسخ گفت، اما فرشتگان گفتند : ما جز آنچه یادِمان داده‌ای نمی‌دانیم. و آدم پیروز شد.

پس انسان، برتر از فرشته است و ذهن‌های مذهبی که برای بالا بردنِ بزرگ‌ترین انسان‌ها، به صورتِ فرشتهٔ‌شان در می‌آورند، این فلسفهٔ خلقت را نمی‌دانند که فرشتگان پایین‌ترِ از انسان‌اند و کارگزارانِ بشرند و تسلیمِ ارادهٔ انسان.

بنابراین خداوند نام‌ها را به انسان آموخت، اما خودِ انسان بود که بر اساسِ آموزشِ اولیهٔ حقایق، توانست به خدا پاسخ بگوید، و اگر جز این بود، یعنی خدا پرسش‌ها را به آدم گفته بود و به فرشته نگفته بود، امتحان اشکال داشت.

انسان، با استفاده از استعدادِ خاصِ خویش حقایق را گفت و فرشتگان نتوانستند، که، موجوداتی هستند که فقط آن چنان که ساخته شده‌اند کار می‌کنند. اما انسان به گونه‌ای ساخته شده است که می‌تواند آن چنان کار کند که می‌خواهد و تشخیص می‌دهد؛ این تفاوت هست و مسئولیتِ برتریِ انسان نیز همین است.

و خدا از فرشتگان خواست که آدم را سجده کنند

طبقِ معانی‌ای که من احساس می‌کنم، سجدهٔ فرشتگان به آدم، به معنیِ تسلیمِ همهٔ قوایِ طبیعت و ماوراءِ طبیعتِ مادی ـ که ما احساس می‌کنیم ـ است در برابرِ موجودی متعالی به نامِ انسان، اما "انسانِ آدمی" نه "انسانِ بنی آدمی"، انسانی که می‌تواند بشود.

انسانی که از طریقِ استعدادهایی که به او داده شده ـ و این استعدادها به معنای همهٔ قوایی است که در وجود دست‌اندرکارند ـ می‌تواند بر همهٔ هستی تسلط بیابد.

میوهٔ ممنوع چیست؟

خداوند آدم و حوا را در بهشت رها می‌کند تا بی‌هیچ کار کردنی، هر چه می‌خواهند بخورند و بنوشند، فقط از خوردنِ میوه‌ای خاص منعِ‌شان می‌کند.

این میوه چیست؟

آن چنان‌که تورات به تصریح ـ و قرآن به اشاره ـ می‌گوید، "بینایی"، است. چرا که بنا به آیاتِ قرآن، خداوند، آدم و حوا را ندا می‌داد و آنان بی‌هیچ شرمی از عریانی، خدا را پاسخ می‌گفتند. اما پس از خوردنِ میوهٔ ممنوع از عریانیِ‌شان شرم کردند و پنهان شدند.

اینکه روزهای پیش بی‌هیچ شرمی خدا را دیدار می‌کردند و امروز ـ پس از خوردنِ میوه ـ از عریانیِ‌شان شرم می‌کنند، دلیلِ این است که تا دیروز به آنچه بودند ـ عریان ـ بینایی نداشتند و امروز با خوردنِ میوهٔ ممنوع، بینایی یافته‌اند. پس درختِ ممنوع، درختِ بینایی است.

انسان عریان است

شاید بتوانم بگویم : عریانی به معنای بی‌لباسی نیست، به معنای دریافتِ حقارت و نادانی است که انسان تا وقتی به آگاهی و بینایی نرسیده است، خود

را مرکزِ عالم می‌داند و احساسِ عظمت می کند، و می‌پندارد که از همه یک سر و گردن بلندتر است. اما چون به خویش بینا می‌شود و آگاهی می‌یابد، حقارتِ خویش را درک می‌کند و معنای عظمت و بزرگی را می‌فهمد و خود را عریان می‌یابد، و از خویش شرم می‌کند.

"آدم" این است، به خود و محیط اش آگاهی ندارد، تا اینکه میوهٔ ممنوع را می‌خورد و بینایی و آگاهی می‌یابد و از عریانیِ خویش در برابرِ خدا شرمگین می‌شود.

خدا می‌خواست که انسان میوهٔ ممنوع را بخورد یا نه؟

این را نباید چون داستان‌های انسانی تلقی کنیم که مثلاً خدا نمی‌خواسته است که آدم میوهٔ ممنوع را بخورد و از این کار بدش می‌آمده است. چون در آن صورت نمی‌گذاشت آدم میوه را بخورد، که ارادهٔ انسان در برابرِ ارادهٔ خداوند، اراده نیست، و هر چه "او" بخواهد می‌شود.

پس خدا می‌خواسته که میوه را انسان بخورد، چون بی‌خوردنِ میوه، انسان به وجود نمی‌آید. و این طرحی است که خداوند تنظیم کرده است، تا انسان به وجود بیاید؛ انسانی که هست و در طولِ تاریخ دارد می‌شود.

میوهٔ ممنوع در اساطیرِ غربی و مذاهبِ شرقِ دور

هم چنان که پیش از این در داستانِ "پرومته" و در "حسین وارثِ آدم" گفته‌ام، در اساطیرِ یونان "آتش" چیزی است که انسان از داشتن اش منع شده است و "پرومته" آن را از خدایان می‌رباید و به انسان می‌بخشد، و خود به اسارت می‌افتد و گرفتارِ زنجیر و شکنجهٔ ابدی می‌شود، چرا که آتش را ـ آگاهی و بینایی را ـ به انسان داده است.

"یاما" و "یامی" ـ آدم و حوای ژاپن و خاورِ دور ـ از هم‌خوابگی منع شده‌اند. پس در این مذاهب میوهٔ ممنوع "عشق" است، که "یامی" ـ حوا ـ از "یاما" ـ آدم ـ می‌خواهد که با او بخوابد اما "یاما" می‌گوید : ما را از عشق، منع کرده‌اند. و چون "یامی" می‌گوید این عشق بازی نیست و کاری است برای

ادامهٔ نسل و جاودانگی، "یاما" راضی می‌شود. بنابراین میوهٔ ممنوع، عشق، و عشق به معنای جاودانگی و خلود است.

در داستانِ آدم و حوا، شیطان هر چه می‌خواهد در آدم نفوذ کند، نمی‌تواند. ناچار به سراغِ "حوا" می‌رود.

"حوا" مظهرِ زن

در اینجا، "حوا" مظهرِ زن است. و اینکه قرآن می‌گوید : حوا از آدم آفریده شد، می‌خواهد تاریخِ وحدتِ نژادیِ زن و مرد را اعلام کند، که حتی بعضی از دانشمندانِ قرنِ نوزدهم، زن را از نژادی می‌دانستند و مرد را از نژادی دیگر، (بی‌شعوری را نگاه کنید! آخر اگر اول مختلف هم بودند، بعد که قاتی شدند!) و هنوز هم هستند کسانی که معتقدند زن یک دنده کمتر از مرد دارد ـ در صورتی‌که باید مرد یک دنده‌اش کم باشد، چون با آن زن را ساخته‌اند! ـ اما قرآن علی‌رغمِ این اعتقادها، زن و مرد را از نژاد و فطرتی مساوی اعلام کرد، که هر دو به یک اندازه انسان‌اند و اگر زن "پا شکسته" و "ضعیف" و "ناقصُ العقل" (!) شده گناهِ مرد بوده است.

منظور از این تساوی، تساویِ شرایطِ اجتماعی و نوعِ تلقیِ اجتماعی نیست، تساویِ نژادی و برابریِ نژادی است.

"حوا" مظهرِ عشق

از سوی دیگر "حوا" مظهرِ عشق و احساس است و شیطان مظهرِ عقل، که عقل به تنهایی نمی‌تواند به آدم راه بیابد، و از عشق نیز به تنهایی کاری ساخته نیست. این است که عقل ـ شیطان ـ به یاریِ عشق ـ حوا ـ میوهٔ بیداری و بینایی را به خوردِ آدم می‌دهد. یعنی برای اینکه بینایی در آدمی به وجود بیاید، عشق و عقل ـ هر دو با هم ـ باید دست‌اندرکار باشند.

"الکسیس کارل" می‌گوید : عقل، چراغِ اتومبیل است و عشقِ موتور آن. برای اینکه هجرت تحقق پیدا کند این هر دو باید با هم به کار بیفتند، که اگر موتور کار کند و چراغ نباشد، حرکت، نابودی است و اگر موتور کار نکند و چراغ روشن باشد، توقف و سکون است.

در "کمدیِ الهی"، دانته در سفرش ـ از دوزخ به برزخ و از برزخ تا بهشت ـ ابتدا از هدایت و همراهیِ "ویرژیل" ـ مظهرِ عقل ـ برخوردار است. "ویرژیل"، دانته را از دوزخ به برزخ می‌برد و از برزخ تا مرزِ بهشت. اما از اینجا می‌گوید دیگر کارِ من نیست، و آنگاه "بئآتریس" ـ که نامِ دختر و معشوقِ دانته است ـ راهنمایی و هدایتِ دانته را به عهده می‌گیرد.

این نمایشگرِ این حقیقت است که سِیرِ آدمی از دوزخ ـ که مرحلهٔ پستِ زندگی است ـ تا بهشت ـ مرحلهٔ تکاملِ آدمی ـ با همدستیِ عشق و عقل تحقق می‌یابد. منازلِ ابتدایی و آغاز را عقل و آخرینِ سرمنزل را، عشق می‌پیماید.

در عرفان و در کتاب‌های ما، دانشمندان در مسألهٔ معراجِ پیغمبر گفته‌اند که چون به قطب و مرحلهٔ سدره‌المنتهی می‌رسد، جبرئیل می‌گوید من اگر باز هم بیایم، پَر می‌سوزم.

این جا دیگر مرحلهٔ توقفِ تعقل است و پس از این، احساسی دیگر باید پرواز و آخرین جهشِ انسان را تحقق ببخشد.

چرا خدا انسان را از خوردنِ میوهٔ آگاهی منع می‌کند؟

خدا انسان را از خوردنِ میوهٔ آگاهی و بینایی منع می‌کند، چون تمامیِ دردها از "آگاهی" زائیده می‌شود. آن که نه می‌داند و نه می‌بیند، نه رنج می‌کشد و نه اضطراب دارد و نه مسئولیت و نه دلهره و بعد از مرگ نیز حساب و کتاب و عذابی‌اش نیست، چون به صورتِ دستگاهی ساخته شده که کار می‌کند و مستهلک می‌شود.

این آگاهی است که سنگینیِ تمامِ جهان را بر دوشِ انسان می‌گذارد، تا همچون اطلس ـ پهلوانِ یونان ـ تا ابد کَفارهٔ دانایی و آگاهی و احساس‌اش را با کشیدنِ بارِ سنگینِ جهان بپردازد.

ناآگاهی، آسودگی و خوشبختی است، که فلاسفه بی‌جهت آن همه در تلاشِ یافتن‌اش هستند. چون داشتن‌اش فقط یک چیز می‌خواهد، حماقت!

نعمتی که خدا به هر کس داده، کاش نگیرد و به هر کس که نداده کاش ندهد!

و آنگاه آدم و حوا از بهشت رانده شدند

هبوط پیش می‌آید و انسان با رسیدن به آگاهی و چشم گشودن و دیدن، از بهشتِ آسودگی رانده می‌شود، و زندگی‌اش با رنج و تلاش می‌آمیزد.

چه کسی زندگی با رنج و تلاش می‌گذارند؟ انسان، که به قولِ "تائو"، این گیاه را نگاه کنید که چگونه در بهار می‌روید و به گُل می‌نشیند و در تابستان میوه می‌دهد و در پائیز به زردی می‌گراید و در زمستان به خواب می‌رود و هرگز دچارِ اضطراب، پریشانی، و یأس و اندوه نمی‌شود نه تعهدی سپرده است و نه مسئولیتی بر دوش‌اش سنگینی می‌کند و نه بازخواست می‌شود. چرا که در متنِ طبیعت مهره‌ای است که هم چنان کار می‌کند که ساخته شده است.

و این آدم است که به قول "سارتر" آگاهی دارد و دائماً دلهره شکنجه‌اش می‌دهد. و به میزانی که انسان‌تر می‌شود تلخی‌ها و رنج‌ها از وحشتِ عقب ماندن، منحط شدن، انحراف، ضعف، عقب ماندن از تکامل و مسئولیت‌هایی که بر دوش خویش احساس می‌کند، فزونی می‌یابد.

فردِ ناآگاه چون احساسِ مسئولیت نمی‌کند خوشبخت است. اما به میزانی که شعورش بالاتر می‌رود، نسبت به بچه‌اش، به خانواده‌اش، به شهرش، به مملکت‌اش، نسبت به یک منطقه، دنیای سوم و دنیای استعمارزده و بالاتر نسبت به نوعِ انسان احساسِ مسئولیت می‌کند.

آن چنان که گویی سرنوشتِ همهٔ انسان‌ها و مسئولیتِ هر فاجعه‌ای که بر زمین می‌گذرد، به دستِ اوست و بر دوشِ او سنگینی می‌کند، و رنج‌اش نه رنجِ امروز، که رنجِ قرن‌های پیش و قرن‌های آینده نیز هست.

بهشتِ آدم غیر از بهشتِ موعود است

بهشتِ آدم، عبارت بود از یک باغ که تورات طول و عرضِ جغرافی‌اش را هم دقیقاً نوشته است.

نمی‌خواهم بگویم واقعاً چنان بوده است اما می‌خواهم بگویم که در ذهنِ علمای اسلامی و در پاره‌ای از روایاتِ نقل شده در کتبِ ما و در ذهنِ علمای مذاهبِ ابراهیمی بوده است که این بهشت، غیر از بهشتِ موعود است.

بهشتی که به پاداشِ کوشش و تلاشِ آدمی می‌دهند، مظهرِ تکاملِ سرنوشتِ انسانی است و این برعکس، که جَنَّت از همان معنای پوشیدگی است. چنان که مجنون به معنای کسی است که عقل‌اش پوشیده است و جنت هم زمینی است که از فشردگیِ درخت و علف پوشیده شده، یعنی باغِ پُر.

پس "آدم" در جایی زندگی می‌کرده که هر چه می‌خواسته، بی‌هیچ زحمتی به دست می‌آورده است، تا اینکه میوهٔ ممنوع را می‌خورد و از باغی چنان سرسبز و خرم، به کویری وحشتناک که پر از رنج و تلاش و تعهد است، تبعید می‌شود.

در آن مرحله، انسان ساکنِ جنت است، نه آگاهی و شعوری دارد و نه دردی احساس می کند، چون نه چیزی می‌داند و نه جایی دیده است، که تا چشم باز کرده، همان جا بوده است و همان‌ها را می‌دیده است و می‌پنداشته که آن اندک، تمامتِ هستی است و آنچه دارد ایده‌آل است.

در بهشت‌اش می‌چریده است و از دلهره و درد و غربت چیزی نمی‌دانسته است.

مثلاً، مردمِ سبزوارِ ما، می‌گویند : شما که این همه گشته‌اید و بسیاری جاها را دیده‌اید، جایی دیده‌اید که مثلِ سبزوار ـ که دوغ هم برای خوردنِ‌شان گیر نمی‌آید ـ از آسمان‌اش نعمت و برکت بریزد؟!

یا آشنایی را، گرفته و دردمند دیدم، پرسیدم چه شده، قلبات، معده‌ات، کجایت درد می‌کند؟ گفت : امان از چشم و نظرِ مردم! پسر عمویم ـ که با هم خیلی دوست هم هستیم ـ از وقتی که از والدهٔ بچه‌ها شنیده است که دویست و هشتاد تومان پس انداز داریم، چشم‌ام کرده است!

برای آدم‌هایی چنین که از آسمانِ بی‌بارِ سبزوارِ‌شان، برکت می‌بارد و ۲۸۰ تومان پس اندازِ‌شان حسادتِ پسرعمو را تحریک می‌کند، دنیا بهشت است و در دنیا هیچ کمبودی ندارند.

اما این "کامو" است که می‌گوید : در دنیا هیچ چیز وجود ندارد که به یک لبخند بیارزد. این "بودا" است که می‌گوید : تمامِ تلاشِ آدمی باید این باشد که پیوندش را با هرچه که پیوستگی پدید می‌آورد، ببرد، زیرا هیچ چیز به دل بستن ـ که دل بزرگ‌تر از همهٔ جهان است ـ نمی‌ارزد.

در اینجا نمی‌خواهم هر چه را که این‌ها می‌گویند تایید کنم، بلکه می‌خواهم فاصله را گفته باشم.

آن که در این محدوده می‌بیند، می‌فهمد و زندگی می‌کند ـ درست مثلِ یک گیاه ـ خود را در بهشت می‌بیند. و این همان بهشتی است که با خوردنی‌ها نوشیدنی‌ها و سرگرمی‌ها و لذت‌های گوناگون‌اش، انسان را در جمعِ حیوانات و پرندگان، آسوده می‌داشت و انسان در بهشتِ پیش از شعور، نه کمبودی داشت و نه دلهره و پریشانی‌ای احساس می‌کرد.

و چون آدم "میوهٔ ممنوع" را می‌خورد، به آگاهی و شعور می‌رسد و از عریانی و زشتی‌اش در برابرِ خداوندی که مظهرِ زیبایی و کمال است احساس شرم می‌کند، و بهشت با آن همه سعادت و لذت و پُر بودن‌اش، تبدیل به رنج و تلخی و هبوط می‌شود، چون بینایی، در آدم نیازهایی به وجود می‌آورد که در زندگیِ مادی نیست، و تلخی‌ها و رنج‌ها و بدبینی‌ها و یأس‌ها و تعهدهایی که در آدمِ ناآگاه نیست. این است که خداوند می‌فرماید : "انه کان ظلوما جهولا"

انسانِ ظلوم و جهول

انسان، ظلوم است چون از بهشتِ آسودگی و لذت و داشتنِ بی‌رنج، با خوردنِ میوهٔ ممنوع، خویشتن را گرفتارِ رنج و دلهره و اضطراب کرد. و سنگینیِ مسئولیت و رنجِ جهان را چون اطلس، پهلوانِ یونان، به دوش گرفت.

و جهول است چون عواقبِ بیداری و بینایی را نمی‌دانست که چه سخت و رنج‌آفرین است!

اکنون نیز، بسیارند کسانی که هنوز در بهشت زندگی می‌کنند و با آدم نیامده‌اند و میوهٔ ممنوع را نخورده‌اند. و بسیار کم‌اند آن‌هایی که میوهٔ ممنوع را خورده‌اند و با "آدم" بارِ رنج جهان را به دوش می‌کشند.

قصهٔ خلقت، عالی‌ترین و مترقی‌ترین انسان شناسیِ دیالکتیکی

برخلافِ آنچه که مذهبی‌های عامی و روشنفکرانِ ضدِ مذهبی، می‌اندیشند ـ که هر دو سطحی می‌اندیشند و یکسان از عمق و معنا به دورند ـ در داستانِ خلقت دنیایی حکمت و معنا هست و در زیرِ رمزها و اشاراتاش، عالی‌ترین و مترقی‌ترین مسائلِ انسان شناسی نهفته است. و اگر تضادی می‌بینیم تضادِ دیالکتیکی است، تضادِ "لجن" و "خدا" است. در داستانِ خلقت است که مسئولیت، معنا می‌یابد و اینکه عشق و عقل، هر دو، باید دست‌اندرکار باشند تا آدم بیدار شود و به بینایی برسد، و مسألهٔ آگاهی که انسان، به عریانیِ خویش و فقیر بودنِ زندگی مادیِ مصرفی، پی می‌بَرَد و شرم می‌کند.

و این حقیقت که خدا وقتی به سراپای آدم می‌نگرد، می‌فرماید : فتبارک الله احسن الخالقین، آفرین بر من، کیست که بتواند چنین بیافریند؟

قصهٔ خلقت را امروز هیچ‌کس مطرح نمی‌کند، که روشنفکران مخالف‌اند، و موافقینِ معتقد می‌گویند چون روشنفکران مسخره می‌کنند، مطرح کردن‌اش مصلحت نیست، که این چنین که مطرح می‌کنند، همان بهتر که نکنند، و خوب‌تر که اعتقاد نداشته باشیم که مثلاً " ... خدا کوزه‌ای ساخت و چهل هزار سال مجسمهٔ گلیِ آدم را در سرزمینِ "نجد" گذاشت تا آفتاب بخورد..."

آخر این‌ها هم شد حرف؟! نه تنها یک قصه، که یک مکتبِ علمی و فلسفی است و حقایقی است راجع به انسان، سرنوشت و مسئولیت‌هایش و راهی برای شناخت‌اش.

اگر فرصت می‌بود که داستانِ آدم را با اومانیسمِ یونانی و اومانیسمِ سارتر و اومانیسمِ هایدگر و اومانیسمِ اگزیستانسیالیسم، یا با اومانیسم‌های قرنِ نوزده و بیست، مقایسه کنم، آن وقت ارزشِ این داستان ـ نسبت به آن‌ها ـ معلوم می‌شد.

تاریخِ انسان

چون از "آدم" سخن به میان می‌آید، منظور انسان است به طورِ کلی، و نوعِ انسان، و چون از تاریخِ انسان می‌گوییم، مراد "هابیل" و "قابیل" است. که هابیل مظهرِ انسانِ دورهٔ دامداری و اشتراکِ عمومیِ افرادِ جامعه در مواهبِ مادی و منابعِ تولید ـ تولیدِ دامداری ـ است، و قابیل انسانِ دورهٔ مالکیتِ فردی و انحصارطلبیِ انسان و آغازِ جنگِ طبقاتی و محرومیت و برخورداری و استثمار و استعبادِ مردم و حاکمیت و محکومیت و آغازِ ظلم و انحرافِ معنویت و دین است. و این هر دو ـ هابیل و قابیل ـ آغازِ تاریخِ انسان.

"هابیل" و "قابیل"

هابیل که به دستِ قابیل کشته می‌شود، دورهٔ اشتراکِ اولیه که بر اساسِ عدالت و برابریِ عمومی بود، نابود می‌شود و دورهٔ مالکیت‌های انحصاری و استثماریِ بعدی، دوره‌ای که همیشه بر جامعه حاکم است، آغاز می‌شود، چرا که هابیل کشاورز است و کشاورزی در طولِ تاریخ اولین مرحله‌ای است که جامعهٔ بشریت در تحولاتِ تاریخیِ خود از دورهٔ کمون یا اشتراکِ اولیهٔ منابعِ تولید، به مرحلهٔ انحصارطلبیِ منابعِ تولید یا مالکیتِ فردی و بعد بردگی و سرواژی و فئودالیته و بورژوازی و غیره، تبدیل می‌یابد.

مسألهٔ شرک

شرک نه بی‌دینی است که دین است و مذهبی که همیشه به عناوین و القابِ گوناگون و به طورِ رسمی بر جامعه‌های بشری حاکم بوده است.

شرک عبارت است از چند خدایی ـ دو خدا، الی بی‌نهایت ـ و این خدایان ممکن است چند بت، چند رب‌النوع، چند روح، یا چند نیروی ماوراالطبیعه باشند.

این معبودهای چند گانهٔ مذهبی، جامعه‌های چند طبقه‌ای و چند گروهی می‌ساخته‌اند که وضعِ موجود را به نامِ دین توجیه کنند.

بنابراین شرک، عبارت است از یک جهان‌بینیِ مبتنی بر چند خدا و چند قدرتِ مختلف، برای اینکه جامعه‌بینی مبتنی بر چند طبقهٔ مختلف، موجه و طبیعی و ازلی و لایتغیر و ابدی و مقدس، جلوه داده شود.

هر خدایی، نمایندهٔ نژادی بوده است، چنان‌که "زئوس"، "یهوه"، "بعل" یا "ویشنو" هر یک مظهرِ اصالتِ نژادی بوده‌اند و هر نژاد ضدِ نژادِ دیگر.

خدایان با هم سرِ جنگ دارند و پیروانِ شان هم ـ که نژادها هستند ـ با هم در ستیزند، بدین ترتیب تضادِ نژادی قابلِ توجیه می‌شود.

پس شرکِ خدایی، مذهبی است که برای توجیهِ شرکِ نژادی، تراشیده شده است.

در جهان، هر خدا، مظهرِ نژادی است. و در ملت، هر خدا نمایندهٔ خانواده‌ای است و در جامعه هر خدا مظهرِ طبقه‌ای است تا اصالت‌های نژادی و خانوادگی و طبقه‌ای حفظ شود و نژادها و خانواده‌ها به هم نیامیزند و طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر راه نیابد و تجاوز نکند.

و چون خدایان، ازلی و ابدی هستند، اختلافِ نژادها، خانواده‌ها و طبقات نیز ازلی و ابدی است، تا هیچ طبقه‌ای به فکرِ تغییرِ طبقه و نابودی طبقهٔ دیگر نیفتد.

بنابراین شرکِ اجتماعی، انعکاسی است از شرکِ الهی. بنابراین شرک مذهبِ چند خدایی است و برای توجیهِ نظامِ چند نژادی، چند طبقه‌ای و چند خانوادگی و برای مقدس و دینی کردنِ این همه، که وقتی مقدس و دینی شد نه قابلِ انتقاد و اعتراض است و نه قابلِ تصور که تغییر پیدا کند.

این نَفسِ شرک در طولِ تاریخ است که ابزارِ دستِ طبقهٔ حاکمی بوده که از تضادِ طبقاتی، نژادی و خانوادگیِ ملت‌ها و قبایل، همیشه علیهِ مردم استفاده می‌کرده‌اند.

انواعِ شرک

شرک گاهی صریح و آشکار است، مشرک رسماً به چند خدا ـ چند بت ـ معتقد است، خدایانِ متعدد در دین‌اش مشخص هستند، و مبارزه با این شرک آسان است، چنان که پیامبر با آن مبارزه کرد و پیروز شد.

و دیگر شرکِ "مزمن" است که در لباسِ توحید، همسانِ شرکِ مذهبی عمل می‌کند. مبارزه با این شرک بسیار دشوار است. هم چنان که علی جنگید و شکست خورد.

همیشه مذاهبِ توحید، چون آغاز به کار می‌کردند و پیروز می‌شدند، بعد از نسلی، طبقه‌ای به نامِ متولیانِ رسمیِ دینِ پیغمبرِ توحید، و مبلغینِ رسمیِ مذهب، قدرت را به دست گرفتند.

این‌ها یا وابسته به طبقهٔ حاکم، و یا خود، حاکم بودند و به نامِ متولی‌ها و معتقدانِ دین و اداره‌کنندگانِ کلیسا و معابدِ آن دین، شرکِ اجتماعی را در زیرِ پوششِ توحید و در معابدِ توحید، اجرا می‌کردند و ادامه می‌دادند و بسیار عمیق‌تر و نیرومندتر از خودِ مذهبِ شرکِ آشکار. شرکِ "مزمن" در تاریخِ اسلام، مسیح و یهود دیده می‌شود.

موسی با توحید به جنگِ شرکِ فرعون می‌رود، اما بعد جانشینان‌اش ـ روحانیونِ دینِ موسی ـ شرکِ اجتماعی و نظامِ فرعونی را در زیرِ پوششِ توحیدِ موسی، تجدید می‌کنند و یهوه ـ که خدایی واحد است ـ نقشِ خدایانِ فرعون را به عهده می‌گیرد.

مسیح می‌آید و معبدِ دین را از بندِ کاسبانی که دکانِ دین فروشی گشوده‌اند و اشیاءِ دینی و مقدس می‌فروشند، رهایی می‌بخشد. او برای اولین بار شعارِ توحید را در غرب اعلام کرد و دنیا را ـ به خصوص دنیای روم و یونان را ـ با توحید آشنا کرد. اما بعد، وارثان‌اش سه خدایی را از متنِ کتاب و پیام‌هایش بیرون می‌کشند، تا سه بُعدی بودنِ طبقهٔ حاکم را توجیه کنند.

موبدان و روحانیانِ زرتشتی، اهورامزدای واحد را به سه آتش تبدیل می‌کنند، آتشِ اهورامزدای شاهزادگان، آتشِ اهورامزدای روحانیان و آتشِ اهورامزدای کشاورزان.

توحید

توحید در یک حکم عبارت از جهان بینی‌ای است که هستی را در ذهنِ انسان، وحدت می‌بخشد و همهٔ قطب‌های متضادِ سلسله مراتب را در عالَم فرو می‌ریزد و می‌شکند و تنها یک خدا، یک امپراطوریِ وجود، یک هدف، یک اراده و یک روح به جای می‌گذارد.

"لا حول ولا قوه الا بالله" سخنی بسیار پُر معنی و شعاری انقلابی است که امروز به صورتِ وردی درآمده است و دیروز هر چه را و هر که را جز خدا نفی می‌کرد.

در مذاهبِ ابتدایی گفتم که در بعضی از اشیاءِ طبیعی "مانا" هست، نیروی مرموزی که در بعضی از ارواحِ خبیث، در ستارگان، در بعضی از غذاها و در بعضی از حیوان‌ها و... هست و در سرنوشت و زندگیِ آدم اثر دارد.

"لا حول و لا قوه الا بالله" همهٔ این اندیشه‌های بدوی را ـ که در ستاره‌ها و اشیاء و اشخاص و شخصیت‌های بزرگ و کوچک، و غذاها، لباس‌ها، رنگ‌ها و صداها نیروی مرموزی به نامِ "مانا" هست که در زندگیِ آدم اثر (مثبت یا منفی) می‌گذارد ـ نفی می‌کند.

اما امروز همان‌که می‌گوید "لا حول و لا قوه الا بالله"، نه تنها در شخصیت‌های بزرگِ مذهبی‌اش به "مانا"ای معتقد است که در سرنوشت‌اش مؤثر است، بلکه در "شله زرد" هم به وجودِ آن نیرو ـ مانا ـ معتقد است!

در حالی که توحید، جهانی یکدست و تاریخی یکدست و انسانی یکدست، به انسان معرفی می‌کند و وحدتِ جهان، وحدتِ تاریخ و انسان و وحدتِ انسان و جهان، همه را بر زیربنای توحید می‌سازد.

در طولِ تاریخ، مردم که قربانیانِ فریب و دغلکاری‌های مذاهبِ شرک بوده‌اند، همواره برای تحققِ برابریِ نژادها و طبقات و خانواده‌ها می‌جنگیده‌اند، و این توده بوده است که همواره از شرکِ طبقاتی و خانوادگی و نژادی، رنج می‌برده، خون می‌داده، بی‌رمق می‌شده و به نابودی می‌رسیده است. در طولِ تاریخ به میزانی که طبقهٔ حاکم، شرک می‌پراکَنَد، توده در برابر، به وسیلهٔ توحید مقاومت می‌کند و همواره در آرزوی استقرارِ توحید است، هم به عنوانِ حقیقتِ بزرگِ مستولی بر عالَم و هم به عنوانِ زیربنای فکری و اعتقادی که بر اساسِ آن نظامِ وحدتِ بشری قابلِ تحقق است. این است که توحید، مسألهٔ بسیار بزرگی است.

شعارِ توحید

"شعارِ توحید"، تنها یک مسألهٔ کلامی و فلسفی نبوده است که فقط دورِ هم بنشینند و بگویند، به چه دلیل خدا هست و به چه دلیل خدا نیست، یا اگر دو معلم در یک کلاس و دو پادشاه در یک مملکت باشند، چنین و چنان می‌شود. نمی‌خواهم بگویم که این استدلال درست نیست، که خیلی هم درست است، می‌خواهم بگویم، کافی نیست و استدلالی است که علما با هم دارند. "بلال" این‌ها را نمی‌داند که استدلالِ فلسفی بکند و در جمعی بنشیند که یکی هزار دلیل بیاورد که در عالَم تضاد وجود دارد و یکی هزار دلیل بیاورد که وحدت هست.

چرا چون پیامبر اسلام می‌گوید، "لا اله الا الله"، بازارهای برده فروشی به لرزه می‌افتد و قیمتِ برده‌ها کاهش می‌گیرد؟ چرا برده‌ها پیش از همه در می‌یابند که "نجات" در این شعار خفته است؟ چرا به قولِ خودِ قرآن ـ از زبانِ قریش ـ اراذلِ ناس، مردمِ بی‌سر و پا، پابرهنه و خرده پا، به دنبالِ پیامبر می‌روند و شعارِ توحید می‌دهند؟ چرا این‌ها زودتر از علما و دانشمندان و فلاسفه، توحید را می‌فهمند؟

شعارِ توحیدی که اکنون مطرح است، فلسفه است، باید کلام و فلسفه بخوانیم، تا دریابیم‌اش. اما توحیدی که بردگان و پابرهنگان را بسیج می‌کند، یک وجههٔ زندگیِ این جهانی، تاریخی و اجتماعی داشته و آنتی‌تز و ضدی بوده است برای شرک، تا عدالتِ اجتماعی و برابریِ همهٔ انسان‌ها، در طولِ تاریخ تحقق بیابد.

تثلیث

تثلیث نوعی شرکِ طبقاتی است و هم چنان که گفتم، یکی از اَشکالِ شرک است. اما مسأله‌ای که مهم است این است که طبقهٔ حاکم که در ابتدا یک بُعد بوده، در طولِ تاریخِ بشر تکامل می‌یابد و تبدیل به سه بُعد می‌شود : یکی قدرتِ سیاسی، یکی قدرتِ مذهبی و یکی قدرتِ اقتصادی.

هر پیامبری که می‌آمده است به وسیلهٔ قدرتِ مذهبی ـ با یاریِ دو بُعدِ دیگرش یعنی سیاسی و اقتصادی ـ کوبیده می‌شده است، و چون پیامبرِ توحیدِ تازه پیروز می‌شده است، اینان به هیأتِ پیروانِ پیامبر در می‌آمده‌اند، و بعد به عنوانِ جانشینانِ همان پیامبر بر مردم حکومت می‌کرده‌اند.

خاخامانِ یهودی تا توانستند با عیسی جنگیدند و چون نتوانستند، به لباسِ کشیشانِ عیسی در آمدند و کشیشانِ عیسی پس از شکستِ شان در مبارزه با اسلام، به روحانیانِ وابسته به خلفا، تبدیل شدند، و همین‌هایند که علیهِ "حسین" فتوا می‌دهند و علیهِ "حر" و همه.

بنابراین طبقهٔ واحدِ حاکم که در آغاز به صورتِ "قابیل" تجلی می‌کند، بَعدها تکامل می‌یابد و دارای سه چهره می‌شود : چهرهٔ سیاسی، مذهبی و اقتصادی، که در قرآن با سه سمبلِ بسیار زیبا و مشخص، بیان می‌شوند. فرعون چهرهٔ سیاسی است و قارون چهرهٔ اقتصادی و بلعم باعور چهرهٔ روحانی، که هر سه یک بافت دارند و در یک بنگاه کار می‌کنند : یکی استبداد می‌کند، یکی استثمار و یکی استحمار.

پیامبرانِ وابسته به این سه بُعد

رهبرانِ پیغمبرگونهٔ ایران، هند، چین و رهبرانِ اخلاقی و معنوی و پیغمبرگونهٔ یونان، همه بدونِ استثناء از طرفِ پدر یا مادر وابسته به یکی از این سه بُعد اند : یا پدر استحمار زاده است و یا مادر استثمار زاده، یکی قارون زاده است و دیگری فرعون زاده و یا هر دو.

لائوتسو، کنفوسیوس و بودا، پیامبرگونه‌های ودائی، زرتشت، مزدک، مانی، سقراط، افلاطون و ارسطو، همهٔ این‌ها از طبقهٔ بالایند و وابسته به طبقهٔ بالای قابیلی‌ها.

در برابرِ این‌ها یک سلسله پیامبرانی داریم به نامِ پیامبرانِ ابراهیمی، که بدونِ استثناء، به تصریحِ خودِ پیغمبرِ اسلام ـ که می‌فرماید : "هیچ پیغمبری نبوده است مگر این‌که گوسفند چرانی کرده باشد" و مقصود از پیغمبر، پیغمبرانِ سلسلهٔ خودِ اوست، که آن‌های دیگر را قبول ندارد ـ و به تصریحِ تاریخ، این‌ها وابسته به چوپان‌هایند، یا وابسته به صنعت‌گرانی که در دورهٔ کشاورزی پست‌تر از چوپان‌هایند.

اکنون نیز در جامعه‌های کشاورزی و دهاتی، آن‌هایی را که به کارِ صنعتی اشتغال دارند، از نظرِ حیثیتِ اجتماعی در مقامی پایین‌تر از دهقان می‌بینیم، چنان‌که یک دهقان هرگز دخترش را مثلاً به یک نعلبند نمی‌دهد ـ ولو پول دارتر از خودش باشد ـ به یک کفش دوز نمی‌دهد، که ابزار سازان و صنعت کاران طبقهٔ خاصی هستند ـ چون کولی‌ها ـ که در دورهٔ فئودالیته و کشاورزی، پرستیژِ اجتماعیِ شان صدمه می‌خورد، و این همه به این علت است که در قدیم صنعت برخلافِ امروز بود.

پیامبرانِ ابراهیمی وابسته به قشرِ چوپان یا صنعت کار و یا قشرها و گروه‌هایی هستند که در این حداند یعنی محروم‌ترین لایهٔ طبقهٔ محروم.

اُمی

اُمّی، به معنای همان وابستگی به محروم‌ترین لایه‌های طبقهٔ محروم است، و اینکه بعضی، امی را از "اُم‌القری" پنداشته‌اند و منسوب به مکه معنا کرده‌اند، واقعاً به تعریفِ عجیبی (!) رسیده‌اند که : "پیغمبر اهلِ مکه است". یا دیگران که خط و سواد نداشتن، معنا کرده‌اند؛ البته من نمی‌خواهم بگویم خط و سواد داشته است، نه، اما اینکه خداوند می‌گوید "الرسول النبی الامی"، امی، در اینجا، صفتی متعالی است، نه اینکه بگوید : "فرستادهٔ بزرگِ بی‌سوادِ ما"، و باز نمی‌خواهم بگویم بیسوادی نقصِ پیغمبر است، نه، فضیلت است اما نه اینکه روی این تکیه شود که چون خط نمی‌داند این همه عظمت دارد. "امی" از امت است، یعنی در برابرِ آن سه بُعد ـ که در طولِ تاریخ وارثانِ قابیل‌اند و قدرتِ سیاسی، مذهبی و اقتصادی را علیهِ مردم، در اختیار دارند ـ به مردم وابسته است، به طبقهٔ محروم، قربانی شده، مجروح و استثمار شده و مکیده شده به وسیلهٔ این سه تن : فرعون، قارون و بلعم باعورا.

در طولِ تاریخ، آن‌ها ـ پیغمبرانِ غیرِ ابراهیمی ـ از لحاظِ طبقاتی وابسته به آن سه بُعداند، و این‌ها ـ پیامبرانِ ابراهیمی ـ وابسته به این طبقهٔ واحدِ محروم. این‌ها وابسته به امت‌اند، و امی‌اند، و چون معمولاً سواد و دانش در اختیارِ طبقهٔ حاکم بوده و دبیران و روحانیان درس می‌خوانده‌اند و تودهٔ مردم عموماً بی سواد بوده‌اند، بنابراین، این پیغمبران، مثلِ هم طبقه‌های خودِشان از نعمتِ سواد و تحقیق و تحصیل و مدرسه و دانشگاه، محروم بوده‌اند.

پس اُمی بودنِ پیغمبرِ اسلام، به معنیِ وابستگی به این طبقهٔ جامعه در طولِ تاریخ و وابستگی به این قطبِ محرومِ زجر کشیدهٔ زخم خورده است.

جامعه در نوسانِ دنیا گرایی و آخرت گرایی

در طولِ تاریخ، جامعه و مردم در حرکتی دیالکتیکی، میانِ "دنیا گرایی" و "آخرت گرایی" در نوسان‌اند.

جامعه‌ای به سوی آخرت گرایی و زهد، یا موهومات و خرافات می‌رفته و جامعه‌ای به سوی دنیا گرایی و تمدنِ مادی. و پیغمبران برخلافِ گرایشِ مردم و جامعه، جهت می‌یافته‌اند. مثلاً در جامعهٔ آخرت گرا، زاهد و موهوم پرست و خرافیِ هند، یا چین، پیامبری که می‌آمده در جهتی مخالف، آنان را به زندگیِ اجتماعی و علم و تمدنِ مادی می‌خوانده است.

چنان‌که دیدیم "لائوتسو" مردم را به آخرت گرایی و فرد گرایی خوانده و برعکسِ او "کنفوسیوس" مردم را به جامعه گرایی و دنیا گرایی هدایت کرد.

و در جامعهٔ "دنیا گرا "یی چون روم ـ در ۲۰۰۰ الی ۲۳۰۰ سالِ پیش ـ که به طرفِ زندگیِ مادی و قدرت طلبی، مصرف و تجملِ مادی و شهوت رانی، کشیده شده بود، عیسی ـ علی رغمِ این انحرافِ اجتماعی ـ منحصراً به آخرت گرایی، تقوی و زهد و پارسایی خواند. و بعد جامعه در مسیری که عیسی خوانده بود، چنان پیش رفت که قرونِ وسطی به وجود آمد. آنگاه مذهب یا مکتبی که در رنسانس سر برداشت، علی رغمِ قرون وسطی، به مادیت گرایی، زندگیِ مصرفی و تجمل، خواند، که اکنون نیز ادامهٔ همان مادیت گرایی است.

بنابراین، مذاهب یا آخرت گرایند، یا دنیا گرا، و این بسته به جامعه‌ای است که محیطِ رشدِ مذهب است. اگر جامعه آخرت گرا باشد، مذهب، به دنیا

می‌خواند و اگر دنیا گرا باشد، به آخرت می‌خواند. و اسلام، تنها مذهبِ دو بُعدی است که در آنِ واحد دو جهتِ دنیا گرا و آخرت گرای متضاد، بر جامعه وارد می‌کند، تا جامعه را همواره در حالِ تعادل نگاهدارد.

خاتمیت

خواهش می‌کنم درست دقت بفرمایید که این یکی از آن چیزهایی است که سوءِ تفاهم شده است. هم برای آن‌هایی که خوابیده بودند و هم برای آن‌هایی که خود را بخواب زده‌اند.

خاتمیت به این معنا است که مکتبِ واحدی به نامِ مکتبِ توحید و مکتبِ وحی وجود دارد، که این‌ها مکتبِ دین است، که یک مدرسه است و در کلاس‌های مختلف اش، معلمینِ متفاوت هستند. شاگردی را به نامِ انسان تربیت کرده‌اند و کلاس به کلاس بالایش آورده‌اند، و در آخرین کلاس به او درجهٔ دکتری و اجتهاد داده‌اند و گفته‌اند : تو مجتهدی.

و مجتهد به معنای این نیست که همهٔ علوم را می‌دانی، بلکه به این معنا است که تو خود اکنون بر اساسِ آموزش و تعلیماتی که از این مکتب و معلمینِ این مکتب گرفته‌ای، می‌توانی تحقیقاتت را ادامه بدهی و به عِلم، تکامل ببخشی و پیش بروی.

بنابراین، خاتمیت یعنی فارغ التحصیل شدنِ انسان از مکتبِ وحی، و فارغ التحصیل شدن به این معناست که بشر بعد از خاتمیت به وحیِ جدید احتیاج ندارد و لزومی نیست که بعد از کلاسِ دکتری در کلاسِ دیگر بنشیند.

نمی‌خواهم بگویم که انسان دیگر به دین احتیاج ندارد؛ می‌گویم : دیگر به وحیِ جدید نیازمند نیست. یعنی بر اساسِ تعلیماتِ این مکتب و آشناییِ هر چه بیشتر با آنچه انسان آموخته است، بی‌آنکه پیغمبرِ دیگری بیاید و دست اش را بگیرد و پا به پایش ببرد و مشکلاتِ جدید یا مسائلی را که در ادیانِ قبل پیش نیامده، وحیِ جدیدی حل کند، می‌تواند خود پاسخ بیابد.

انسان فقط با آموختنِ آنچه که در وحیِ خاتمیت آمده است و عمل به آن و اجتهادِ در آن، گام بر می‌دارد و به راهِ کمال می‌رود.

این است که انسان، از وحیِ جدید مستقل می‌شود و هم چنان‌که مثلاً من از فلان دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌ام و اکنون ـ بی‌نیاز از کلاس و استادی دیگر که بیاید و جزوه‌ای دیگر بگوید ـ می‌توانم بر اساسِ تعلیماتی که یافته‌ام تحقیق بکنم و ادامه بدهم.

بنابراین، وقتی که می‌گوییم خاتمیت، معنایش این نیست که انسان دیگر تکامل‌اش متوقف شده است. مگر در قرنِ هفتمِ میلادی ـ ۱۳۰۰ سالِ پیش ـ تکاملِ انسان متوقف شد؟ نه، همیشه تکامل پیدا می‌کند، همچون من که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌ام و تاکنون تکامل یافته‌ام، به کار و تحقیقات‌ام اضافه شده است، بدون اینکه استادِ جدیدی داشته باشم.

اما، آیا به این مکتبی که درس می‌خواندم، دیگر احتیاج ندارم؟ چرا، اکنون نیز محتاجم. اما چگونه احتیاجی؟ نه احتیاج به اینکه بروم دوباره آن‌هایی را که خوانده‌ام، بخوانم. بلکه احتیاج دارم که هر چه بیشتر، آنچه را که در آنجا درس گفته‌اند، بفهمم و عمل کنم. احتیاج دارم که بر اساسِ معلوماتِ آن‌ها، بر اساسِ تکنیکِ کارشان، متدِ شان، بینشی که به من درس داده‌اند، نگاهی که به من آموخته‌اند و فکری که در مغزِ من پرورانده‌اند، دنیا را ببینم، زندگی کنم و مسئولیتِ خود را اجرا کنم.

این معنای خاتمیت است، تا می‌رسیم به اسلام، تشیع، قرآن، خصوصیاتِ قرآن، پیامبرِ اسلام، امامت، معنی شیعه، ارزش و نقشِ تاریخی، فرهنگی، فکری و ایدئولوژیکِ شیعه، و به معنیِ عدل از نظرِ جامعه شناسی و مقایسهٔ رژیمِ امامت با رژیم‌های دیگر، جبرِ تاریخ، انتظار، رجعت، مسئولیتِ روشنفکران مسلمان در عصرِ حاضر و...